

هیولایی در آب (بخش
دوم)

نویسنده : سحر موتورچی

Sahar.motorchi97@gmail.com

فصل اول

راحله رنگ زدن صدف ها را تمام کرده و حال مشغول چیدن آنها در زنبیل حصیری بود. قصد داشت این صدف ها را برای فروش به بازار ببرد. بی بی مشغول پاک کردن سبزی پرسید:

« دخترم حالا ای صدفا واقعا مشتری دارن؟ »

« ها بی بی مسافرا خوب ای چیزارو می خرن. دفعه ی قبل یکی، دو ساعته همه رو فروختم »

« ننه یکم هم فکر خودت باش... دخترای هم سن و سال تو الان سر خونه زندگیشونن. یکی دو تا بچه هم دارن. آخه چرا می خوای پاسوز مو و حاجی بشی؟ »

راحله با صدای بلندی خندید:

« همچین می گی دخترای هم سن و سالت بی بی یکی بشنوه می گه راحله ترشیده... »

« وای از دست تو همیشه ای موضوع رو می پیچونی آخرش هم سر و ته قضیه رو هم می یاری. »

« بی بی می پیچونی چیه؟ هم می یاری یعنی چی؟ ای حرفارو از اون پسره قاسم که گوسفندا رو می بره چرا یاد گرفتی ها؟ »

و خندید. بی بی هم به خنده افتاد.

« برو دختر برو. حرف زدن با تو فایده نداره »

« خداحافظ بی بی خوبم... زود زود برمی گردم »

« خدا پشت و پناهد دخترم »

باد خنکی صورت راحله را نوازش کرد و گذشت. با تمام وجود از اینکه گرما امسال به این زودی ها قصد نداشت خود را نشان دهد، احساس رضایت می کرد. تا بازار راه چندانی نبود. خیلی زود وارد مهمه ی فروشنده ها و خریدارانی شد که در رفت و آمد بودند. گوشه ای چند مقوا یافت. آنها را تکاند و

پهن کرد. هنوز صدف های خود را کاملا نچیده بود که با صدایی به خود آمد.

« بابا از اینا می خوام »

پسرک سفید و تپلی انگشت خو را به سمت صدف های او نشانه گرفته بود. پدر پسرک عینک آفتابی بزرگی بر صورت داشت. ولی راحله مطمئن بود به جای صدف ها نگاه مرد او را می کاود. مرد پرسید:

« این همه ی صدف هاییه که داری؟ »

« ها البته اگه بیشتر بخواین می توئم براتون آماده کنم »

« اسمت چیه؟ »

« راحله... »

از خود تعجب کرد که چرا جواب مرد را داده است؟

« راحله تو دختر قشنگی هستی. یه صورت جنوبی اصیل داری اینو می دونستی؟ »

اخم های راحله درهم رفت.

« شما چندتا صدف لازم دارید؟ »

« من دلم می خوام صورتت رو نقاشی کنم. برای اینکه پرتره ی من بشی چندتا صدف باید ازت بخرم؟ »

و لبخند زد. صورت راحله از خشم قرمز شده بود. زیرلب ناسزایی گفت و به چیدن صدف ها ادامه داد. پسرک لباس مرد را می کشید.

« بابا بخر دیگه... از اینا برام بخر... »

مرد مقابل راحله بر زمین نشست. بوی ادکلنی که زده بود مشام راحله را پر کرد.

« من خیلی پول دارم می تونم راضیت کنم. »

« خوش به حالتون... حالا بزن به چاک اگه مشتری نیستی »

« مشتری که هستم اما تو نمی خواهی قیمت رو بگی »

صورت راحله یکباره گُر گرفت. شدت خشم یک لحظه نفسش را بند آورد. دهان باز کرد چیزی بگوید که کسی فریاد زد:

« هوی عامو مگه خودت مادر خواهر نداری؟ »

مرد یکباره از جا پرید اما مشتیی که بر صورتش نشست چنان ناغافل بود که نقش زمین شد. خیلی زود آن نقطه چنان شلوغ شد که راحله دیگر آن مرد را ندید. نمی دانست چرا به مرد اجازه داده بود تا این حد گستاخی کند ولی حال چنان خجالت زده بود که حتی رغبتی برای جمع کردن صدف هایش نداشت. آنها را بر زمین رها کرد و از بازار خارج شد. هر قدمی که برمی داشت احساس می کرد انگشتانی او را به هم نشان می دهند و صداهایی درگوشی در مورد او پچ پچ می کنند. بغض به سختی گلویش را فشرد. راه ساحل را در پیش گرفت. گوشه ی خلوتی یافت و کنار آب نشست. امواج به آرامی در رفت و آمد بودند. بغضش ناگهان شکسته شد. صورتش را پوشاند و با صدای بلندی به گریه افتاد.

« تقصیر تو نبود. اون مردتیکه هیزی کرد »

راحله بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، اشک هایش را پاک کرد.

« واسه چی دخالت کردی؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟ »

« باید می داشتم مردتیکه هر چی دلش می خواد بگه؟ »

« می تونستم جوابشو بدم اونم بدون جاروجنجال »

« ها دیدم چطور جوابشو دادی. مردتیکه داشت با نگاهش قورتت می داد... کثافت. یه پسر داره بازم نگاه هیزش دنبال زن و دختر مردمه... اون جوابی که لازم داشت همونی بود که مو بهش دادم. مشتیی که دهنشو پر از خون کنه... »

« عماد تو کس و کار مو نیستی... با ای کارت فقط دهن مردم و امی شه تا در موردمون حرفایی بزنی که مو اصلا دوست ندارم »

جوان با فاصله کنار راحله نشست. نگاهش را به افق دوخت و گفت:

« حرفای مردم... اگه نگران حرفای مردم بودی می موندی خونه تا یه خواستگار خوب واسه ت پیدا بشه. نه اینکه شال و کلاه کنی و هرروز بیای بازار بساط کنی »

« به تو... »

« ها می خوای بگی به تو ربطی نداره... مو می دونم از وقتی حاج یعقوب سخته کرد و روی ویلچر افتاده تموم سختی زندگی افتاده گردن تو... می فهمم خودت رو مدیون اونا می دونی... ولی نمی فهمم چرا نمی ذاری مو مراقبت باشم... »

و چشمان میشی اش را به راحله دوخت. راحله به سرعت نگاهش را گرفت و از جا بلند شد. عماد دوباره چشمانش را به شط دوخت.

« می خوای فرار کنی تا بیشتر نشنوی... ولی وقتی اون مردتیکه حرف می زد جای فرار موندی به حرفاش گوش دادی. »

راحله نفس سنگینی بیرون داد. می دانست طاقت بیشتر شنیدن نخواهد داشت ولی هنوز قدمی برنداشته بود که عماد گفت:

« امشب باز ننه ام رو می فرستم خونه تون... »

راحله سرعت بیشتری به گام هایش داد. وقتی به خانه رسید تمام تنش می لرزید. خدا را شکر کرد که بی بی خانه نبود. کنار حوض نشست و آبی به صورتش زد. بساط آبگوشت زیر نخل قدیمی حیاط پهن بود. بدون آنکه رغبتی به خوردن داشته باشد، کنار سفره نشست و توی بشقاب ترید کرد. صدای چرخ های ویلچر حاجی که به او نزدیک شد، به بغضش فرصت فرو ریختن نداد. حاجی دست سالمش را روی سر راحله گذاشته بود و در صورت نیمه فلجش چیزی مثل یک لبخند مهربان پخش بود. راحله از شدت فشاری که برای شکسته نشدن بغضش به خود می آورد، خیس عرق شده بود. اما خیلی زود با نفس عمیقی بغضش ترکیده شد و هق هق به گریه افتاد. دست حاجی روی سر راحله به لرزش افتاده بود. راحله به سوی او چرخید. دست پیر و چروکیده ی پدربزرگش را بوسید و اشک های پیرمرد را که در ناهمواری

های چهره اش غلت می زدند و پایین می آمدند ، پاک کرد. اما خود هنوز هم گریه می کرد. حاجی ویلچر خود را چرخاند و به داخل بازگشت. راحله می دانست برای گریستن به کنج اتاق خود پناه برده است. با اینکه از دست خود برای غمگین کردن پیرمرد به شدت عصبانی بود، ولی باز هم اشک هایش را نمی توانست مهار کند و اجازه داد تا می خواهند فرو بریزند.

فصل دوم

آسمان شب سیاه تر از هر زمان دیگری به نظر می آمد. ستارگان میان ابرهای ضخیمی محصور شده بودند و جرات خودنمایی نداشتند. تاریکی عمیق بود و لایه های ضخیم ابر این تاریکی را عمیق تر می ساخت. تنها گاهی قرص ماه گوشه ای از این پرده ی سیاه را کنار می زد و سرکی می کشید ولی باز خود را پنهان می ساخت و تاریکی همه جا را فرامی گرفت. زن عبای خود را محکم تر گرفت. چراغ قوه اش را بالاتر آورد و وارد قبرستان شد. گرد سرمای مرگ که بر گورها پاشیده شده بود، لرزه بر اندامش انداخت. در آستانه ی ورود به قبرستان چنان رعشه ای هیکل زن را گرفته بود که توان حرکت نداشت. جغدی در دوردست ها آواز می خواند و چند سگ زوزه می کشیدند.

زن به سختی پاهایش را از زمین جدا کرد. صورتش را پوشانده بود ولی چشمانش با دقت همه جا را می کاوید. کمی جلوتر رفت. نور چراغ قوه اش کم رمق بود و او با حس کردن هر تکانی آن را به این سو و آن سو می پاشاند. قلبش به شدت می زد. آن قدر ترسیده بود که حتی جرات قورت دادن آب دهانش را نداشت و خشکی گلویش بیشتر و بیشتر می شد. به زحمت چند قدم جلوتر رفت. پایین عبایش با صدای خش خش ملایمی بر زمین کشیده می شد و این صدا میان نفس های سنگینی که از سینه اش بیرون می آمد، گم می شد. بیشتر جلو رفت. قرص ماه آرام آرام بیرون می آمد و روشنایی خفیفی سنگ قبرها را می پوشاند. تصاویر روی سنگ های نیمه فرسوده شده کج و کوله می

شدند و درهم می پیچیدند. زن چندبار پلک هایش را محکم به هم فشار داد و سرعت بیشتری به قدم هایش داد. به نظرش آمد دست هایی از قبرها بیرون خواهد آمد تا او را به پایین بکشند. تا رسیدن به اتاقک سیمانی گوشه ی قبرستان فاصله ی چندانی نبود. ناگهان نفس در سینه ی زن حبس شد. حس کرد یکی از آن دست ها، مچ پایش را گرفته و می کشد. شاید اگر تاریکی به آن شدت نبود زن آن درختچه ی نیمه خشک کوچک را می دید که به پاچه ی شلوارش گیر کرده. ولی زن خشکی انگشتان یک اسکلت را حس می کرد که مچ پایش را لمس می کند. جیغ بلندی از گلویش بیرون آمد و پایش را با قدرت کشاند. پاچه ی شلوارش پاره شد ولی هنوز فرصت نکرده بود نفسی تازه کند که زیر پایش خالی شد. لحظه ای جز تاریکی هیچ ندید. وقتی چشمانش را گشود، دهانش طعم خاک و خون گرفته بود. رعشه ای ناگهانی اندامش را گرفت و با صدای بلند شیون و زاری کرد. سرش را با دقت میان دست هایش گرفته بود و در انتظار مردگانی که او را به عمق تاریکی کشانده اند، می لرزید و گریه می کرد. وقتی به خود آمد که قرص ماه کاملاً بیرون آمده بود و او توانست اطراف خود را ببیند. درون قبر تازه ای افتاده بود که کنده شده بود تا روز بعد بستر مرده ی تازه ای باشد. سر تا پا خاک آلود شده بود و بدنش کوفته و دردناک بود. به سختی از جا بلند شد و خود را از قبر بیرون کشاند. همچنان هق هق می کرد. چراغ قوه اش را گوشه ای یافت. آن را برداشت و لنگان پیش رفت. نزدیک اتاقک که رسید، آن قبر را یافت. نور چراغ قوه اش بر آن انداخت. قبر دست سازی که معلوم بود دست نابلدی آن را ساخته. روی قبر سایبانی از حصیرهایی بود که بر اثر چند سال تابش آفتاب رنگ پریده به نظر می رسید. کنار قبر تابلویی دیده می شد که با تکه ای حلب ساخته شده بود و روی آن با رنگ قرمز و خطی کج و کوله نوشته شده بود:

« نور حمیدی »

فصل سوم

ماشین پژوی طوسی رنگ کنار قبرستان متوقف شد. سید کاظم توی آینه به پسر جوان خود نگاهی انداخت. که روی صندلی عقب دراز کشیده و انگشتش در هوا معلق بود. جوان انگشتش را با دقت و ظرافت بر چیزی می کشید که سید کاظم آن را نمی دید. دردی به قلب سید کاظم چنگ زد.

« یونس »

جوان با تکانی از خلسه خارج شد.

« ها؟ »

« رسیدیم... مطمئنی؟ »

« ها... »

و مشتش را به طرف پدرش باز کرد. درون دست یونس اسبی کوچک و چوبی قرار داشت که خود ساخته بود انوار همیشه عاشق

حیوانات چوبی ای بود که او می ساخت. سید کاظم آن را گرفت و زیر لب غرید:

« مگه روزو ازت گرفتن که شبا می کشونیمون اینجا »

یونس بار دیگر دراز کشید و باز انگشتش را برای لمس کردن موهای خرمایی دخترک خیالش بالا آورد. سید کاظم شانه هایش را بالا انداخت و از ماشین بیرون آمد. وارد قبرستان که شد، مانند هر دفعه ی دیگر در این چهار سال که به قبرستان آمده، قلبش به طپش افتاد. زیر لب به زمزمه کردن سوره هایی که حفظ بود پرداخت. ماه کم کم ابرها را کنار می زد و بیرون می آمد. سید کاظم حتی چشم بسته می توانست قبر انوار را بیابد. در این چند سال روزها و شب های زیادی را کنار این سنگ قبر نشسته بود و فاتحه خوانده بود. قبر مانند همیشه تمیز و پر از گل بود. می دانست یونس هر روز کنار قبر می آید. آن را تمیز و غرق گل می کند. و آنقدر آنجا می ماند تا کسی برای بردنش بیاید. به یاد آوردن تنها پسرش که هر روز بیمارتر و مجنون تر می شد، قلبش را به درد آورد. حال یک سالی بود که علاوه بر روزها، شب ها نیز به بهانه ی آوردن هدایایی برای انوار به قبرستان می آمد. وقتی بار اول سید کاظم با آمدن شبانه ی پسرش به قبرستان مخالفت کرده بود، یونس چنان تشنجی کرد که تا چند روز بیمارستان بستری شد. بعد از آن سید عهد ناگفته ای با خود بست. تا زمانی که زنده است با قلب پسرش راه بیاید. یونس هم رضایت داده بود شب ها تنها تا قبرستان همراه پدر بیاید و ورود به قبرستان را به عهده ی پدر بگذارد. باز هم جای شکرش باقی بود که ساختن این هدایای چوبی چند هفته ای طول می کشید و ورود شبانه ی آنها به قبرستان ماهی یک یا نهایتاً دو بار بود.

سید کاظم کمی از گل ها را کنار زد. انگشتش را بر گوشه ی سنگ قبر گذاشت و زیر لب فاتحه خواند. باد ملایمی که می وزید بینی اش را پر از عطر گل های محمدی می کرد. گل هایی که انوار همیشه عاشقشان بود. ناگهان صدای جیغ بلندی پیچید. سید کاظم تصور کرد خیالاتی شده ولی باد میان زوزه ی سگ ها گریه ی زنی را به همراه داشت. سید کاظم با تمام شجاعتش ترسی مبهم در دل خود احساس کرد. صلواتی فرستاد و از جا

بلند شد. چند قدم که برداشت یاد هدیه ی یونس افتاد. برگشت آن را بر سنگ قبر گذاشت و نیم نگاهی به گوشه ی قبرستان انداخت. نور خفیفی از گوشه ای به چشم می خورد. سید چشمانش را تنگ تر کرد. نور یکباره محو شد و باز صدای زوزه ای که به گوش می رسید. سید به سمت ماشین خود به راه افتاد. پاهایش بی اراده با شتاب پیش می رفتند. نزدیک ماشین که رسید با شال سبزی که بر گردن داشت، عرق پیشانی و گردنش را پاک کرد. یونس هنوز هم در رویاهای خود سیر می کرد. تنها وقتی پژو با تکانی به حرکت در آمد، نگاهش را به پدر دوخت.

« آقا دادی امانتیمو؟ »

« ها پسرم دادم... »

یونس چشمانش را بر هم گذاشت و سید کاظم نگاهش را به جاده دوخت.

فصل چهارم

راحله گوشه ای کز کرده بود و زانوانش را در بغل داشت. ماه گه گاهی خودنمایی می کرد. ولی هاله ی بی رمق مهتاب، تنها سایه ی شاخه های نخل افتاده روی کاشی های حیاط را مخوف تر می کرد. هانیه سر بلند کرد و به بی بی که داخل اتاق آمده بود نگاه کرد.

« پس چرا نمی یای. یک ساعته ننه عماد نشسته... زشته بیا اقلایه سلامی بکن. »

« نمی یام . »

بی بی مقابلش نشست.

« آخه تو چته دختر... هر وقت یه خواستگار در ای خونه رو می زنه ای جوری غمبک می زنی. جنایت که نکردن اومدن خواستگاری نوه ی حاج یعقوب... ای پسرم تو دست و بال خودمون بزرگ شده. عینه کف دستمون می شناسیمش. بد بود مو و حاجی رضا نمی دادیم بیان خونمون. تو هم پاشو یه آب بزن به دست و صورتت و بیا تو اتاق پیش مهمون. والله زشته.

بی بی به سختی از جا بلند شد ولی هنوز در را لمس نکرده بود که با سخن راحله برجا میخکوب شد.

« مو عمادرو نمی خوام . »

« چی؟ »

« مو عماد رو نمی خوام . »

« هیس. زشته دختر ننه ش می شنوه... تو چت شده؟... تو اون راحله که مو می شناسم نیستی »

و نزدیک راحله شد.

« دخترم آخه ای پسر چه عیب و ایرادی داره که ای جوری می گی؟... بذار مو و حاجی قبل از اینکه سرمونو بذاریم زمین اقلا خیالمون از بابت امانت جواد راحت باشه. »

و صورتش را با شله اش پوشاند. راحله نیز تلخی بغض را در گلویش احساس می کرد.

« بی بی گریه نکن... باشه هر چی شما و حاجی بگید... فقط تو رو خدا دیگه گریه نکن. »

بی بی صورتش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید.

« مو و حاجی فقط سرو سامون گرفتنت رو می خوام... حالا دیگه پاشو ننه عماد هی سراغت رو می گیره... یه آب به صورتت بزن و بیا... ای شا الله سفیدبخت بشی عزیزم. »

راحله به در نیمه باز زل زده بود. قلبش به تلاطم امواج شط در طپش بود. دلش هوای نشستن کنار آب را کرده بود و زل زدن به امواجی که به دنبال هم پیش می رفتند. دلش هوای حس کردن نگاه هایی را داشت که هرگز نمی فهمید از کدام جهت او را تماشا می کنند و او تنها گرمای این نگاه ها را احساس می کرد.

فصل پنجم

« راضی خانم بدبخت شدم. خونه خراب شدم. تو رو خدا یه کاری بکن... دستم به دامننت. »

زن جوان بر پای خود می کوباند و ناله می کرد.

« چی کار کنم راضی خانم؟ می گه می خوادش... می گه می خواد همی روزا عقدش کنه. به مو هم می گه همینه که هست می خواد بالای سر بچه هات بمونی خفه خون می گیری و زندگیت رو می کنی. نمی خواد هم هرری. راه بازه جاده درازه... راضی خانم پیش مرگت بشم، یه کاری بکن برام. سعیده می گفت ای گره فقط به دست شما باز می شه... نجات بده زندگیمو... جون دو تا بچه م که بیشتر از دنیا دوستشون دارم تا آخر عمر کنیزیت رو می کنم... هر چقدرم پول بخواد بهت می دم... فقط یه کاری کن اون زنیکه پا نذاره توی خونه زندگی مو. یه کاری کن عشق و عاشقی از سر شوهرم بیوفته و بچسبه به زن و زندگیش. »

زن تکه پارچه ی گره خورده ای را مقابل راضیه خانم گذاشت. راضیه خانم زن میانسالی بود. روی ابروانش را خالکوبی کرده بود که این خالکوبی تا روی بینی و چانه اش ادامه داشت. این خال های سبز که یادگار دوران جوانی اش بود حتی روی دست هایش دیده می شد. روی سرش را عصابه بسته بود که نخ های ریش ریش آن پیشانی بلندش را می پوشاند. چشم ها و ابروان کشیده اش با سرمه مشکی تر از معمول به نظر می رسیدند و با بینی استخوانی و خوش فرمش که حلقه ای نقره ای به یکی از پره های آن آویزان بود، در همان نگاه اول زن جذابی به نظر می رسید. دهانش بزرگ و چانه ی مثلثی شکلی داشت که ردیف دندان های مرتب با یکی، دو دندان طلا او را بیشتر شبیه کولی ها نشان می داد. راضیه گره ی پارچه را گشود و اسکناس ها را بدون شمارش درون صندوقچه ی کنار دستش گذاشت.

« کاری که از مو می خواد هم سخته هم خطرناک »

« هر چی باشه فقط زندگیم برگرده مثل سابق. سایه ی ای زن هم از روی خونه زندگیم کم بشه »

راضیه خانم جلوتر آمد و به چشمان عسلی مشتری خود زل زد. صورت زن جوان چنان زیبا و معصوم بود که لحظه ای دل زن رمال را به درد آورد.

« ای گره دیگه با سر کتاب و سفره انداختن باز نمی شه... کار از کار گذشته. »

زن جوان به گریه افتاد.

« دستم به دامنت یه کاری بکن... هر چی بخوای می دم »

و النگوهای خود را درآورد و مقابل زن گذاشت. راضیه خانم به النگوها دست نزد ولی از نگاهش معلوم بود پیشکشی را پذیرفته. زن جوان بوی عود و اسپندی که از لباس و تن راضیه خانم برمی خاست را با نفس عمیقی بلعید و پرسید:

« قبول می کنی؟ »

« ها اگه جیگرشو داشته باشی هر کاری کنی برای پس گرفتن شوهرت... البته گفته باشم ای کاری که می گم کار خطرناکیه... خیلی خطرناک. »

زن جوان آب دهانش را قورت داد.

« هر کاری... هر کاری می کنم »

راضیه خانم نگاهش را از او گرفت و به گوشه ای از اتاق که قاب رنگ و رو رفته ای روی طاقچه به رو افتاده بود، زل زد. صدایش موهای تن زن جوان را سیخ می کرد.

« توی قبرستون کنار یه اتاقک سیمانی قبری هست که هیچوقت جسدی پیدا نشد که داخلش دفن بشه. ای قبر جسدی نداره اما روحی رو اسیر کرده که چند ساله منتظره با آوردن جسدش به او قبر آرامش پیدا کنه... تو باید شبونه وارد قبرستون بشی. می گم شبونه تا هم کسی نبینتت و بعد برات دردسر نشه هم طلسمی که مو دارم زیر نور ماه بهتر اثر می کنه. باید آبی که بهت می دم رو روی اون قبر بریزی تا اون روح آزاد بشه و با قدرتی که داره بتونه گره از کارت باز کنه. »

و به صورت رنگ پریده ی زن نگاه کرد و لبخندی زد.

« ها می تونی؟ »

زن دهان باز کرد ولی هیچ چیزی از دهانش خارج نشد. آب دهانش را قورت داد و دوباره دهان باز کرد. کلمات شمرده شمرده از دهانش بیرون می آمد.

« یعنی... مو... شب بزم... قبرستون... مشکلم حله؟... »

« ها حله... برو فکراتو بکن تصمیم گرفتی بیا اون شیشه ی آب رو بهت بدم... بقیه ی دستمزدُم رو هم بعد از حل شدن مشکلات می گیرُم. »

* * *

ماه این بار با قدرت ابرها را کنار می زد و اجازه نمی داد تاریکی چهره ی نورانی اش را بپوشاند. زن بدن دردناک خود را تکانی داد. گره ی گوشه ی شله اش را گشود و شیشه ی کوچکی را بیرون آورد. نگاهش را لحظه ای به آسمان دوخت. سپس سر شیشه را گشود و آب را روی قبر خالی کرد. حس کرد صدای قدم هایی را می شنود که به او نزدیک می شود. با دست محکم دهانش را فشار داد تا صدای جیغش بیرون نیاید. چند لحظه منتظر ماند ولی جز سکوت و صدای جیرجیرک ها هیچ صدایی به گوش نمی رسید. بلند شد. عبای پر از خاک خود را تکاند و دوباره بر سر انداخت. حال که از روی سنگ های قبر برای خارج شدن از قبرستان می گذشت، علاوه بر ترس عذاب وجدان نیز آزارش می داد. اگر این کارش عذاب الهی داشته باشد چه؟ کوشید تنها به بازگشت همسرش به خانه فکر کند. هنوز از قبرستان کاملاً بیرون نرفته بود که صدای زوزه ی سگ ها به پارس های بلندی تبدیل شد. زن به دویدن پرداخت. آنقدر دوید تا قبرستان مانند شبهی به نظر رسید. گام هایش را آرام تر کرد و همان طور که نفس نفس می زد، روبند را از صورتش برداشت و همراه چراغ قوه میان بوته های علف هرز گوشه ی خیابان انداخت. می دانست به محض رسیدن به خانه اولین کارش از بین بردن لباس هایی است که بر تن دارد. تا دیگر چیزی که او را به یاد این شب بیاندازد، مقابل چشمانش نباشد. آه بلندی کشید و سرعت بیشتری به قدم هایش داد. نور لامپ هایی که نزدیک و نزدیک تر می شدند، ترس درونش را خفیف و خفیف تر می کرد. نزدیک خانه که رسید لحظه ای فکر کرد اگر روح سرگردان او و خانواده اش را آزار بدهد چه؟ با تکان سر افکار مزاحم را دور کرد و با خود فکر کرد؛ او حق دارد برای نجات زندگی اش هر کاری کند... هر کاری... در را گشود و داخل خانه شد. خانه ای که مدت ها بود بی مرد مانده بود و خانه ی بی مرد در نظر او یعنی خانه ی خراب...

فصل ششم

نظیر چرخی دور خود زد. با دست و پا لایه های آب را شکافت و پیش رفت. قطرات آب از پوست چربش سُرمی خورد و او خنکی مطبوعی احساس می کرد. با حرکتی دورانی خود را به سطح آب نزدیک کرد. از لایه ی نازک آب نگاهی به ساحل انداخت که ساکت و بی رفت و آمد بود. کمی فرو رفت. شناکنان خود را به قسمت دیگری از شط رساند که نیزارهای بلندی آن جا را پوشانده بود. به نرمی خود را میان نی ها سُراند. چندی را کنار زد و تا سطح آب بالا آمد. ولی باز تنها چیزی که دید پرواز وحشت زده ی چند مرغ ماهی خوار بود. زوزه ی خفه ای کشید و در آب فرو رفت. چهار سال بود به دیدن راحله در آن موقع روز در گوشه ی ساحل عادت کرده بود. حال یکباره احساس ترس و تنهایی کرد. خود را به مقبره ی سنگی خانواده اش رساند. چرخی دور تک تک قبرهای سنگی زد و هر جا که جریان آب سنگ هایش را ریخته بود، درست کرد. آخرین قبر، مقبره ی پدرش بود. کنار قبر بر کف رود نشست و زانوانش را بغل کرد. مدت ها بود عطشش به خون راحله به وابستگی شدیدی تبدیل شده بود. اگر مدت ها قبل برای نوشیدن خون راحله رغبت داشت. حال حس می کرد برای نفس کشیدن و زنده ماندن به او نیاز دارد. ماهیچه های بدنش قوی تر شده بود ولی باز هم تجسم صورت راحله عضلات تنش را شُل می کرد. دهان باز کرد راحله را صدا بزند ولی جز صدای زوزه هیچ از گلویش خارج نشد. کوشید بلندتر او را صدا بزند. ولی تنها زوزه ای که کشید بلندتر بود. آب بیشتری وارد آب شش هایش کرد. این بار زوزه هایش به جیغ های بلندی تبدیل شده بود. جیغ هایی که ماهی ها را وحشت زده کرده بود. بالاخره ساکت شد. دست های خود را بالا آورد و به چنگال های نیرومندش نگاهی انداخت. کوشید تا می تواند ناخن های خود را داخل ببرد. ولی باز هم شکل ترسناکش باعث شد آنها را پنهان سازد و زوزه ی بلندی از ته دل کشید. این بار زوزه ی بلند علاوه بر ماهی ها، دسته ای از

مرغ های دریایی را که برای نوشیدن آب نشسته بودند، ترسانند و آنها همزمان به هوا پریدند و دور شدند. نظیر بی تاب تر از آنی بود که بتواند یک جا بند شود. شناکنان از آنجا دور شد هر مسافتی که شنا می کرد تا نزدیک سطح آب بالا می آمد و نگاهی به ساحل می انداخت. وقتی آب قرمز رنگ شد و خورشید خون گرفته آرام آرام تا سطح آب پایین آمد، نظیر دیگر آرام و قرار نداشت. با عصبانیت خود را به کف آب می کوباند و میان آب گل آلود دور خود می چرخید. وقتی دوباره بالا آمد که تاریکی همه جا را پوشانده بود و تصویر ماه و ستارگان بر سطح آب می رقصید، متلاشی می شد و دوباره نقش می گرفت. دیگر نظیر در خود رمقی برای فرو رفتن در آب نمی دید و دیگر امیدی برای بازگشت به درون خانه نداشت. به نرمی خود را نزدیک ساحل رساند. گوشه ای که انتخاب کرده بود، متروک و بی رفت و آمد بود. با این حال چند دقیقه زیر آب ماند و اطراف را با دقت زیر نظر گرفت. سپس خیلی آرام بیرون آمد. مدت ها بود پا به ساحل نگذاشته بود و حال شن های ساحل کف پاهایش را قلقلک می داد. چندبار ریه هایش را از هوا پر و خالی کرد. کم کم سنگینی هوا کم تر شد و توانست راحت تر نفس بکشد. راه نخلستان را در پیش گرفت و در تاریکی فرو رفت.

فصل هفتم

محبوبه کنار ساحل نشسته بود و مشغول دفن کردن آخرین طلسمی بود که از زن رمال گرفته بود. هنوز کارش تمام نشده بود که صدای زوزه ای در سکوت شب پیچید. زن تصور کرد خیالاتی شده. نگاهی به اطراف انداخت و شتاب بیشتری به دستانش داد. ناگهان مرغ های دریایی که کمی دورتر نشسته بودند، به هوا پریدند و وحشت زده دور شدند و به نظر محبوبه آمد صدای جیغی را شنیده است.

از جا پرید و در حالی که با احتیاط به اطراف نگاه می کرد، از ساحل فاصله گرفت و وارد نخلستان شد. لحظه ای پشت یکی از نخل ها پناه گرفت و نگاهی به ساحل انداخت. چند نی به گوشه ای خم شد. محبوبه محکم دهانش را گرفت تا جیغ نکشد و به سمت خانه دوید. وقتی به خانه رسید خیس عرق شده بود. بچه هایش کنار مادر پیرش به خواب رفته بودند. ولی هنوز خبری از همسرش نشده بود. با خود گفت:

« حتما اون روح سرگردونه که آزاد شده. »

قلبش به شدت می زد. به سرعت لباس هایش را عوض کرد و برای پوشاندن رنگ پریدگی چهره اش کمی آرایش کرد. سعیده درست سر ساعت نه زنگ خانه شان را فشار داد. قرار بود برای جشن عقد نوه ی حاج یعقوب بروند. وقتی در را گشود در تاریکی ایستاد تا سعیده متوجه رنگ پریدگی اش نشود. ولی هنوز قدمی برنداشته بودند که سعیده پرسید:

« چی شد؟ پیش راضی خانم رفتی؟ »

« ها »

دعا کرد دیگر چیزی نپرسد. ولی سعیده دست بردار نبود.

« چی گفت بهت؟ »

« هیچ... گفت حل می شه »

« آره درست می شه دل نگرون نباش... مرد هر جا باشه آخرش برمی گرده پیش زن و بچه ش... نگرون نباش »

و دست محبوبه را در دست گرفت.

« محبوبه چته؟ دستات یخ کرده! »

محبوبه با شتاب دست هایش را بیرون کشید.

« هیچی. هیچی نشده. »

و نگاهش را از چشمان تیزبین سعیده گرفت. چند دقیقه ای در سکوت راه رفتند. بالاخره سعیده طاقت نیاورد و گفت:

« خدا شانس بده. هر چی پسر خوبه توی ای ده دست می ذاره روی راحله نمی دوئم والله چی داره ای دختره »

« راحله دختر خوبیه که »

« تو تازه یکی دو ساله اومدی توی ای ده از خیلی چیزا خبر نداری... نور طفلک به خاطر ای دختر اون بلا سرش اومد. آخرین لحظه های زندگیش با هم لب شط بودن. نمی دوئم خدایا گاهی وقتا فکر می کنم یه روز روح نور برمی گرده و انتقام می گیره... چت شده؟ چرا رنگت پریده؟ »

محبوبه کوشید خود را آرام کند ولی چنان قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین می رفت که لحظه ای ایستاد تا نفسش جا بیاید.

« فکر می کنی... انتقام بگیره؟ »

« ها نور به ای راحتیا دست بردار نیس. درسته همه جا پخش کردن خودکشی کرده ولی مو فکر می کنم ای قضیه ربطی به راحله داره... شاید راحله اونو هل داده باشه توی آب... ولی از طرف دیگه مو همیشه با نور دوست بودم. نور دختر ضعیفی نبود که ای دختره ی لاغرمردنی بتونه بلایی سرش بیاره... »

« سعیده »

« ها »

محبوبه نگاهش را به چشمان قهوه ای و درشت دوست خود دوخت.

« می یای چند لحظه اینجا بشینیم؟ »

روی بقایای دیوار فرو ریخته ی یک باغ ویران نشستند. محبوبه آب دهانش را قورت داد و گفت:

« مویه کاری کردم... یه کار وحشتناک... طلسم راضی خانم رو بردم قبرستون و روح نور رو آزاد کردم »

« چی؟ »

« امشب قبل از اومدن تو رفته بودم لب شط. صدای جیغ اون روح رو با گوشای خودم شنیدم. اولش باورم نشد ولی وقتی دیدم چندتا از نی های توی آب خم شدن بدون اینکه کسی اون اطراف باشه، باورم شد... سعیده مو خیلی می ترسم. »

سعیده هنوز هم چشمانش را که درشت تر شده بود، به او دوخته بود. چند لحظه در سکوت گذشت. بالاخره با تکانی به خود آمد. نفس عمیقی کشید و پرسید:

« مطمئنی؟ »

محبوبه سر تکان داد. سعیده نگاهش را به نقطه ی دوری دوخت.

« چند روز پیش زن سید کاظم رو توی بازار دیدم. اونم یه حرفایی می زد. می گفت: سید شبونه توی قبرستون صدای شیون و ناله ی زنونه شنیده... پس حقیقت داره... روح نور برای انتقام برگشته... »

و از جا بلند شد و ادامه داد:

« فردا صبح باید بزم پیش راضی خانم... باید بگم برام دعایی چیزی درست کنه... خدا بهمون رحم کنه. پاشو... پاشو بریم از موندن توی ای خرابه بهتره... »

سعیده دست محبوبه را گرفت و با هم راه خانه حاج یعقوب را در پیش گرفتند. در قلب سعیده بیشتر از ترس هیجان شدیدی موج می زد. نمی دانست چرا از بازگشت روح نور وحشت زده نیست. برعکس ته دلش راضی است و باز نمی دانست چرا دوست دارد راحله اولین کسی باشد که مورد خشم این روح سرگردان قرار می گیرد. ولی وقتی به خانه ی حاج یعقوب رسید و راحله را در آن لباس آبی رنگ با صورتی آرایش کرده و زیبا یافت، ماری قلبش را نیش زد و سوزش این نیش با آمدن عماد بیشتر شد. آن لحظه بود که سعیده پیش خود اعتراف کرد پسرخاله ی خود را همیشه دوست داشته است. بودن در جای راحله را حق خود دانست و از ته دل آرزو کرد راحله اولین کسی باشد که از انتقام نور آسیب می بیند.

فصل هشتم

در خانه ی حاج یعقوب همه ای به پا بود. زن ها با لباس های رنگارنگ در رفت و آمد بودند. ننه عماد با آمدن هر مهمان جدید به استقبالش می رفت و او را در جای معینی از اتاق می نشاند. به نظر می رسید جای هر کس را قبلا در ذهن خود مشخص کرده است. پیراهن حریر گشادی پوشیده بود که اندامش را چاق تر نشان می داد. صورتش برافروخته بود و مدام عرق می کرد. راحله روی صندلی نشسته بود و به تک تک مهمان هایی که وارد می شدند، لبخند می زد. اما دلش آشوب بود. باورش نمی شد همه چیز به این زودی اتفاق افتاده است. به نظر می رسید بی بی از ترس پشیمان شدن او با دستپاچگی جشن عقد را راه انداخته است. چون مدام ننه عماد می نالید که فرصت نشده خیلی چیزها را آماده کند و خیلی از فامیل های دور خود را دعوت کند. عماد کنار راحله نشسته بود. او

هم باورش نمی شد به این سرعت به آرزویی رسیده که چهار سال رویای روز و شبش بود. زیرچشمی نگاهی به راحله انداخت. قلبش از هیجان به شدت می زد. راحله آنقدر زیبا شده بود که آرزو کرد کاش این نگاه های کنجکاو مهمانان براندازش نمی کردند و می توانست ساعت های طولانی تماشایش کند. زمانی که دست راحله را در دست گرفت تا حلقه ی ازدواج را در انگشتش فرو ببرد، با وجود یخ بودن دست راحله، وجود عماد به آتش کشیده شد و خون داغی که در رگ هایش جریان پیدا کرد، برافروختگی چهره اش را بیشتر کرد. آنقدر که احساس کرد دیگر نمی تواند آنجا بماند. میان هلهله کشیدن زنان فرصت را غنیمت شمرد و از اتاق بیرون رفت. مادرش تا در به دنبال او آمد.

« چی شد عماد کجا؟ هنوز عسل نداشتید دهن هم. »

« برمی گردم ننه »

و به خانه ی خودشان رفت که جشن مردانه آنجا برگزار می شد. ننه عماد لبخند مهربانی زد و به داخل برگشت. صورت راحله را بوسید و میان دخترانی که وسط اتاق به رقصیدن مشغول بودند به چرخیدن و پایکوبی پرداخت. بالا و پایین رفتن هیکل فربه ی زن صدای کاشی ها را درآورده بود و چند نفری به زحمت خنده ی خود را پنهان کردند. سمانه دختر نوجوان ننه عماد به بهانه ی سرکشی به آشپزخانه مادرش را از وسط بیرون کشاند و نفس راحتی کشید.

شیرین بچه ی شیرخواره ی خود را در بغل جابه جا کرد و گفت:

« ماشاءالله عین پنجه ی آفتاب شده راحله. »

بی بی جواب لبخندش را داد و پاهای دردناکش را مالید.

« حالا دیگه مو و حاجی می تونیم نفس راحتی بکشیم. »

کمی آن طرف تر مادر انوار اشک چشمانش را قبل از فرو ریختن پاک کرد و گفت:

« مو که نتونستم انوارم رو توی لباس سفید عروسی ببینم ولی هیچ وقت از باعث و بانیش نمی گذرم... آهم دامن ای دختره رو می گیره هموجوری که دامن نور رو گرفت... خدا شاهده اگه اصرار پدر بچه ها نبود پا نمی داشتم تو ای خونه... »

زن سید کاظم ضربه ی آرامی به بازویش زد.

« هیس... حاجیه بشنوه ناراحت می شه... انوار عزیز همه بود... نور به قبرش بباره... ای دختر چه تقصیری داشت؟ اتفاقه دیگه میوفته... تو اقلا با یه گریه و یه فاتحه سر قبر دخترت سبک می شی مو چی باید بگم که پسرُم چهار ساله داره ذره ذره جلوی چشم آب می شه... مو و سید پیر شدیم ام انوار کاری هم نمی تونیم بکنیم... »

و صورتش را پوشاند تا اشک هایش را کسی نبیند. سعیده به محبوبه که با صورتی رنگ پریده کنارش نشسته بود، سلقمه ای زد و گفت:

« زهرا خانم باور نمی کنه تو تعریف کن »

محبوبه آب دهانش را قورت داد و گفت:

« مو با چشای خودم دیدم که نی ها تکون خورد. صداش رو هم شنیدم »

زهرا خانم بر دست خود کوباند.

« مو می گم چرا دو شبه صداهای عجیب می شنوم... فکر کردم خیالاتی شدم »

نیره چشمانش را تنگ کرد.

« یعنی تو باور می کنی ای حرفارو؟... ولم کنید بابا روح کجا بود اینا همه خیالاته »

سعیده غرید:

« خوش به حالت که هیچ وقت هیچی رو باور نمی کنی »

ناگهان نیره جیغی زد که میان صدای بلند موسیقی و هلله ی زنان گم شد.

« دیدید؟ اون سایه رو پشت پنجره دیدید؟ »

و دست سعیده را چنان فشرد که آخش درآمد... هنوز سعیده خود را رها نکرده بود که صدای پارس های وحشیانه ی چند سگ ولگرد بلند شد. آنها نگاه وحشت زده ی خود را بر هم دوختند. ننه عماد با منقل اسپند داخل اتاق آمد و کل بلندی کشید که هر چهار نفر با هم تکان خوردند.

نیره آب دهانش را فرو برد و گفت:

« حالا باید چی کار کنیم؟ »

« مو که فردا می رُم پیش راضی خانم تا یه دعا برام بنویسه... شما رو نمی دونم »

« مو هم می یام »

« مو هم می یام »

محبوبه بی هیچ کلامی به گوشه ای زل زده بود. حال یقین داشت روح خشمگین قبل از هر کس دیگر به او آزار خواهد رساند.

فصل نهم

نظیر در تاریکی ایستاده بود و رفت و آمدها به خانه حاج یعقوب را زیر نظر گرفته بود. دیدن آن همه آدم یک جا او را آشفته و وحشت زده کرده بود. صدای خرخر آهسته ای از دهانش بیرون می آمد و چربی های تنش که سال ها نور آفتاب نخورده

بود، حال زیر نور ملایم مهتاب برق می زد. وقتی رفت و آمدها متوقف شد، جراتی به خود داد، کمی نزدیک تر آمد و از پنجره سرکی کشید. صدای بلند موسیقی گوش هایش را آزار می داد. هیاهوی داخل باعث شد وحشت زده خود را کنار بکشد. با آنکه راحله را ندیده بود ولی بویش را میان تمام بوهایی که به مشامش می رسید، می توانست احساس کند. هنوز جرات دوباره جلو رفتن را نیافته بود که صدای پارسی از پشت سر شنید و صدای پارسی دیگر. هنوز جهت صداها را درست تشخیص نداده بود که افتادن چیزی را بر خود احساس کرد و بر زمین افتاد. سگ بزرگی روی سینه اش نشسته بود. دهان بزرگش را باز کرده بود و دندان های تیزش را به نظیر نشان می داد. بخار داغی از دهان سگ به صورت نظیر می خورد و آب دهانش بر گردن نظیر چکه می کرد. هنوز نظیر گیج و منگ بود. تنها دست هایش بی اراده سگ را به عقب هل می داد. ناگهان چند سگ دیگر از گوشه و کنار به سمت نظیر دویدند. نظیر خیلی زود به خود آمد. تمام توانش را جمع کرد. سگ را به گوشه ای انداخت و به طرف نخلستان دوید. صدای پای سگ ها را پشت سرش احساس می کرد. هنوز تا رسیدن به شط راه زیادی مانده بود که سنگینی ای را روی کمرش حس کرد و به دنبال آن احساس کرد کتفش آتش گرفته است. با تکانی کتفش را از میان دندان های سگ بیرون کشاند و با چنگالش گلوی سگ را شکافت. سگ دیگر ساق پایش را گاز گرفت. نظیر بر زمین زانو زد. هنوز پایش را کاملاً رها نکرده بود که سگ های دیگر هم به او رسیدند. سگ ها او را دوره کرده بودند و با صدای خرخر، دندان هایشان را نشانش می دادند. نظیر تمام توانش را جمع کرد و ایستاد. درد در وجودش می پیچید. زوزه ای کشید. او هم دندان هایش را نشان آنها داد. سگ ها لحظه ای تردید کردند اما خیلی زود تصمیم گرفتند و حمله ور شدند. نظیر چنگال هایش را تا می توانست بیرون کشید. برق تیز آنها بر تن سگ ها می نشست. چندانایی بر زمین افتادند و جان دادند و بقیه زوزه کنان دور شدند. نظیر کشان کشان خود را به آب رساند. سردی آب سوزش زخم هایش را بیشتر کرد. زوزه ی بلندی کشید و از درد بر خود لرزید. آب تالاب تالاب به این سو و آن سو می رفت و نظیر از درد به خود می پیچید و زوزه می کشید. وقتی دوباره سطح آب آرام گرفت که نظیر در لجن های قسمتی از آب غلت می زد که

اثر شفابخشی بر زخم‌ها داشت. صدای خرخر خفه‌ای از گلویش خارج می‌شد. مانند صدایی که هنگام صدا زدن راحله از گلویش بیرون می‌آمد... در حالی که به سختی شنا می‌کرد، خود را به مقبره‌ی پدر رساند. تنش را بر سنگ‌های خزه‌گرفته‌ی مقبره‌ی پدر مالید و ناله کرد. خیلی زود دست و پاهایش بی‌حس شدند. نظیر بر کف رودخانه رها شد و از حال رفت.

زن دسته ی چرخ خیاطی را رها کرد و به عقربه های سیاه رنگ ساعت زل زد. چند ساعتی تا صبح مانده بود ولی هنوز از شوهرش خبری نشده بود. از جا بلند شد و کنار پنجره ایستاد. کمتر از یک ماه از ازدواج پنهانی اش می گذشت ولی دیگر از مخفیانه زندگی کردن خسته شده بود. دلش برای پدر پیر و معلولش تنگ شده بود که مدت ها قبل فراموشی گرفته بود و دیگر او را نمی شناخت. دلش برای باران های تند و بوی برنج و زیتون تنگ شده بود. چشمان آبی زن جوان با لایه ای از اشک پوشانده شد. چطور توانسته بود همه چیز را رها کند و با مردی هم سفر شود که دو برابر او سن داشت. چشمانش را پاک کرد اما دوباره پر از اشک شد. از آن زندگی سخت خسته شده بود ولی این زندگی پر از ترس را هم نمی خواست. زن با صدای آرامی به گریه افتاد. برای تمام روزهایی که در پیش داشت می گریست. برای رویاهایی که هرگز حق نداشت حتی در خیالش آنها را داشته باشد. در با صدای تقی بسته شد و زن تکانی خورد. شب ها در را نیمه باز می گذاشت تا همسایه ها که او را زن بیوه و تنهایی تصور می کردند متوجه حضور مردی در خانه اش نشوند. به سرعت چراغ ها را خاموش کرد تا سایه ی مرد روی پنجره نیفتد. صورت خیسش را پاک کرد و به استقبال همسرش رفت. هنوز دستگیره ی در اتاق را لمس نکرده بود که در با قدرت گشوده شد. برخورد در به زن، او را بر زمین انداخت. گیج و منگ به بالای سرش نگاه کرد. کسی نور چراغ قوه اش را در چشمان زن انداخته بود. دستش را جلوی چشمانش گرفت و زمزمه کرد:

« هانی... »

کسی با پا ضربه ای به شکم زن زد. زن از درد به خود پیچید. این بار صدای ضعیفش بغض گرفته بود.

« ها... نی... »

چراغ قوه گوشه ای افتاده بود و کسی بر سینه ی زن نشسته بود. زن تمام توانش را جمع کرد تا جیغ بزند، اما دستی دهانش را محکم گرفته بود. در نور کم رمق چراغ قوه زن جز دو چشم سیاه هیچ ندید. زن نگاهش را از آن چشم ها گرفت و به برق تیزی چاقوی ضامن داری چشم دوخت که آماده ی بریدن

بود. دانه های درشت اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر می شدند. جیغی که کشید ناله ی خفیفی بود که حتی خود نیز آن را نشنید. کشیده شدن چاقو بر گردنش را احساس کرد. تمام روزهای زندگی اش به سرعت از مقابل چشمانش گذشتند. خود را دید که دخترکی کوچک است با دو گیس بافته شده که به دنبال پروانه ها می دود. مادرش را دید که در بستر مرگ است و او دست هایش را محکم گرفته تا راحت تر جان بدهد. پدرش را دید که با چهار چرخ چوبی که خود ساخته بود ، نزدیکش می شود و او دستهایش را می گیرد برای بیرون آمدن از چهار چرخ. و باز خود را می بیند که دست های مردی را می گیرد که او را از درخت های زیتون دور و میان نخل ها رها می کند. دست های زن هنوز در هوا معلق بود که آخرین نفس هایش را کشید. سیاهی از روی قربانی اش بلند شد. چراغ قوه را از زمین برداشت و بر او انداخت. زن با چشمانی گشاده شده، نگاهش می کرد. نوک چاقو را به خون زن زد و کنار جسد با خطی کج و کوله نوشت: « نور »

فصل یازدهم

محبوبه با صدای در از جا پرید. باورش نمی شد کسی که پشت در می بیند، همسرش است. زمزمه کرد:

« هانی... »

مرد لبخند مهربانی زد. صورتش خسته و رنج کشیده بود. ساکش را در دست جابه جا کرد و گفت:

« راهم می دی؟ »

محبوبه به سرعت از جلوی در کنار رفت. هانی همان جا کنار حوض سنگی گوشه ی حیاط نشست و آبی به صورتش زد. محبوبه جراتی به خود داد و پرسید:

« چی شده؟ کجا بودی ای همه وقت؟ »

« دیشب یه اتفاقی افتاد... دریا... همو دختره که عقدش کردم مرد. »

جیغی بی اراده از گلوی زن بیرون آمد.

« هیس... حتما تا حالا مامورا ریختن اونجا و جسدش رو پیدا کردن. مو فقط تونستم هرچی داشتم اونجا جمع کنم و بیارم تا برام دردسر نشه... »

« گفتی مرده؟ »

« ها... یه دیوونه به اسم نور اونو کشته... نمی دونم چه مشکلی باهاش داشته اما خدا کنه ای موضوع برا مو دردسر نشه... همش می گم نکنه چیزی توی اون خونه مونده باشه که دریا... یعنی همو دختره که عقدش کردم رو بهم وصل کنه و دردسری درست بشه... »

محبوبه دیگر حرف های هانی رانمی شنید. لحظه ای چشمانش سیاهی رفت. به دیوار تکیه داد تا بر زمین نیافتد.

«گفتی نور؟»

هانی از جا بلند شد.

«ولش کن دیگه در موردش حرف نزنیم بهتره... تو هم هر چی الان شنیدی همین جا دفن می کنی فهمیدی؟»

محبوبه سر تکان داد.

«هر کی پرسید می گی یه مدت مسافرت بوئم و برگشتم سر خونه زندگیم. فهمیدی؟»

محبوبه دوباره سر تکان داد و به مردش که داخل می رفت زل زد. همه چیز همان طور که راضی خانم گفته بود درست شده بود. اما محبوبه احساس راحتی نمی کرد. خود را احاطه شده میان دو روح خشمگین می دید. روح نور و روح دریا... سایه ی شاخه های نخل که وزش باد حرکتشان می داد باعث شد به سمت داخل بدود. هانی در رختخواب دراز کشیده بود. نگاهش را به سقف دوخته بود و حلقه های نقره ای دود سیگار را به هوا می فرستاد. محبوبه گوشه ای کز کرد و نگاهش را به او دوخت. هانی پک محکمی به سیگارش زد. دودش را لحظه ای نگه داشت. سپس از سوراخ های بینی اش بیرون فرستاد. صدایش زنگ دار بود.

«زل زدن به چشمای آبیش مثل وقتی کنار آب نشستی آرومت می کرد.»

و نگاهش را به محبوبه دوخت.

«دریا عین دریا بود...»

محبوبه نزدیک تر آمد. مرد پک دیگری به سیگارش زد. این بار دود همزمان از دهان و بینی اش بیرون آمد. محبوبه سرش را بر سینه ی مردی گذاشت که برای بازگرداندنش هر کاری کرده بود. سینه ی مرد با نفس سنگینی بالا و پایین رفت و به دنبال آن بغضش شکسته شد. محبوبه سرش را بر قلب مرد گذاشته بود و به صدای هق هق گریه اش گوش می داد. بغض کم کم گلوی

او را هم می گرفت. صورتش را با لباس مرد پوشاند و به گریه افتاد.

فصل دوازدهم

لایه های ترس مبهمی ده را پوشانده بود. بیشتر زن ها گوشه های لباس خود و فرزندانشان را با طلسم های کوچک و بزرگ راضیه خانم پر کرده بودند. پخش شدن خبر کشته شدن زن غریبه به وسیله ی روح نور رونق کسب و کارش را بیشتر کرده بود. به طوری که برای ملاقات راضیه خانم باید از قبل نوبت می گرفتند. هنوز چند روزی از ماجرا نگذشته بود که یک روز ماشین پلیس آژیرکشان به خانه ی محبوبه آمد و همسرش را با دستبند برد... وقتی پیگیر شد متوجه شد هانی عکسی دونفره با دریا گرفته و از یاد برده بود و این عکس را که زن پنهان کرده بود، حال به دست پلیس افتاده و آنچه هانی می ترسید بر سرش آمد و به جرم قتل راهی زندان شد. روزی که هانی دستگیر شد محبوبه شیون کنان و بر سر زنان به خانه ی راضیه خانم آمد. اما راضیه خانم نگاهش را به او دوخت و گفت:

« تو اون روح رو آزاد کردی... تو می خواستی مشکلت حل بشه . منم بهت راه حل دادم و گفتم که کار خطرناکیه اما باز هم خواستی انجامش بدی. بقیه اش دیگه به مو ربطی نداره... مو کاری رو انجام دادم که همیشه می کنم دیگه مسئول اتفاقات بعدیش نیستم »

« راضی خانم چی کار کنم؟... شوهرم گناهی نداره خودتم می دونی... تو رو خدا بیا دادگاه همه چیز رو بگو »

زن رمال از جا پرید.

« چی دادگاه مگه دیوونه شدم... تازه ش مگه اونا باورشون می شه که یه روح ای کار رو کرده... تو هم بهتره بچسبی به زندگیتو بذاری همه چیز به مرور درست بشه... شاید هم شوهرت تبرئه بشه. »

« بچسبم به زندگیم وقتی مردم گوشه ی زندونه واسه ی جرمی که انجام نداده؟ اصلا می دونی چی کار می کنم می رُم پاسگاه و می گم تو به مو یه طلسم دادی برای آزاد کردن اون روح. می گم همش تقصیر توئه »

محبوبه قدمی به سمت در برداشت که زن رمال بازویش را گرفت.

« هیچی تقصیر مو نیست. همش تقصیر توئه... تو رفتی به گورستون و اون روح رو آزاد کردی. تو اون روح قاتل رو بین زنده ها برگردوندی... مردن اون زن تقصیر توئه. زندانی شدن شوهرت هم تقصیر توئه... هر اتفاق دیگه ای هم تو ای ده بیوفته باز هم تقصیر توئه... »

زانوان محبوبه بر زمین نشست و گریه اش شدت بیشتری یافت.

« مو... فقط... شوهرم... رو... می خواستم برگرده »

لحظه ای دل راضیه برایش سوخت. اما دوباره همان چهره ی سخت را به خود گرفت و گفت:

« فقط به خودت فکر کرده بودی... مو بهت گفتم ای کار خطرناکه... اما تو می خواستی هر کاری کنی... آره اونم بدترین کار دنیا رو... برو دعا کن اون روح سراغ تو یا بچه هات نیاد که مو مطمئنم حتما می یاد... اون داره ازت انتقام می گیره از شوهرت هم شروع کرده شاید بعدش هم سراغ بچه هات بره... »

محبوبه گوش هایش را محکم گرفت.

« نه... نه... »

« ها شاید اول از کوچیکه شروع کنه بعدش که عزاداریت تموم شد بره سراغ بزرگه بعدش سراغ همه ی اونایی می ره که دوستشون داری... »

« نه... نه... »

« کاش می تونستم بهت بگم برو توبه کن خدا می بخشدت و ای شر رو از زندگیت کم می کنه... اما مو کارم اینه... می دوئم ای گناهی که هیچ وقت بخشیده نمی شه... بدبخت کردی خودت رو محبوبه... بدبخت »

محبوبه بلندتر جیغ کشید.

« نه... »

و از خانه بیرون دوید. راضی خانم نفس بلندی بیرون داد. در محبوبه خود را می دید. زنی که همسرش ده سال پیش رهایش کرده بود. به طرف طاقچه رفت قاب عکس را برداشت. خود را در چادر سفید و بلندی دید که مرد تنومندی کنارش ایستاده بود و به دوربین لبخند می زد. پشت سرشان گنبد طلای امام رضا برق می زد. چشمان زن پر از اشک شد. به او هم خیانت شده بود. مرد او هم به خاطر زن دیگری رهایش کرده و رفته بود. ولی او از محبوبه خیلی قوی تر بود. خیلی زود دست و پایش را جمع کرد و تمام گذشته اش را جارو کشید و در خاکروبه ای گوشه ی ذهنش دفن کرد. حال زن تازه ای بود با یک زندگی تازه. قاب عکس را دوباره به رو خواباند و اشک هایش را پاک کرد. بله او از محبوبه قوی تر بود... خیلی قوی تر...

فصل سیزدهم

راحله در سایه ی نخلی کنار آب نشسته بود. باد آرامی که می وزید چین های باریکی به آب می داد. شاخه های نخل کهنسال با فاصله ی کمی روی آب خم شده بود و قسمت زیادی از ریشه هایش به علت جریان آب به مرور زمان بیرون زده بود. سایه ی این نخل خلوتگاه راحله بود و او عشقی عمیق به این درخت پیر داشت. شاید دلیلش این بود که هرگز ندیده بود خرمایی بدهد. به همین خاطر دست هیچ انسانی آن را لمس نمی کرد. حتی بلبل هایی که با شیطنت بر شاخه ی نخل ها می پریدند چهچه می زدند و نوکی به خرماها می زدند، کاری با شاخه های پایین آمده ی این نخل نداشتند و تنها از کنارش می

گذشتند. راحله پاهایش را درون آب فرو برد و به عبور موج هایی که نزدیک پاهایش می شکستند و دوباره پیوند می خوردند، خیره شده بود. حرف های عماد در گوشش پیچید.

« می دوئم مونه نمی خواستی و مجبورت کردن قبولم کنی... بلد نیستم خالی ببندم که صبر می کنم تا هر وقت که بتونی دوستم داشته باشی... هیچ وقت نمی خوام زوری دوستم داشته باشی فقط می خوام یه فرصت بدی تا هرچقدر می توئم دوست داشته باشم... همین.»

راحله حلقه ی ظریفی که در انگشت داشت را لمس کرد. مگر عروس شدن آرزوی هر دختری نیست؟ نمی فهمید چرا اصلا خوشحال نیست و چرا نمی تواند جایی هرچند کوچک در قلبش برای عماد داشته باشد. نگاهش را از حلقه گرفت و به آب دوخت. به سکه های نقره ای فراوانی که اشعه های آفتاب بر آب پاشانده بود. ناگهان کسی نالید:

« به خدا غلط کردم... فقط می خواستم زندگیم درست بشه... نمی خوام به خاطر مو بلایی سر بچه هام بیاد... تو رو خدا بیا با خودم تصفیه حساب کن... »

راحله به اطراف نگاه کرد. زنی کنار آب ایستاده بود. زن عبایش را از سر برداشت و صندل هایش را درآورد. چیزی در گوش راحله زنگ زد. از جا پرید. دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای تالاپ بلند شد. راحله با دهان باز به اطراف نگاه کرد. اما جز او کسی آنجا نبود. به سمت نقطه ای که زن از آنجا پریده بود، دوید. زن پیچ و تاب روی آب خورد. فرو رفت و دوباره بالا آمد. فریادی از گلوی راحله بیرون آمد:

« محبوبه... کمک کنید... کمک... »

اما کسی آن اطراف نبود. نمی دانست چه کند. مخصوصا وقتی محبوبه فرو رفت و دیگر بالا نیامد، خاطرات یکی یکی جلوی چشمانش نقش بست. صدای تالاپ تالاپ آب و فریادهای انوار که کمک می خواست. دیگر نفهمید چه می کند. زمانی به خود آمد که سردی آب را حس کرد. دهان باز کرد کمک بخواهد دهانش پر از آب شد و نفسش گرفت. دست و پاهایش را با شتاب تکان می داد. اما تنش سنگین و سنگین تر می شد. حس می کرد دست

نیرومندی او را به سمت درون آب فشار می دهد. آخرین حرکت های دست و پایش کند و خیلی سخت صورت گرفت. دیگر چشمانش هیچ نمی دید. کرخت شدن تمام بدنش را احساس می کرد. این کرختی باعث می شد احساس خواب آلودگی کند. پلک هایش پایین افتادند، دست و پاهایش رها شدند و به نرمی بر کف رودخانه افتاد.

فصل چهاردهم

ننه عماد چاقو را بر پولکهای ماهی می کشاند. پولک های ریز به اطراف پرتاب می شدند و گاهی بر صورتش می نشستند.

« والله چی بگم طفلک پسرم یه مدته همش داره بد میاره... ماجرای آتیش گرفتن موتور خونه هم که دیگه قوز بالا قوز بوده. فقط کلی پول پمپ آب بود. »

و دست خون لخته شده اش را در هوا تکان داد تا مگس های مزاحم را دور کند. سعیده مشغول شستن شکم ماهی ها گفت:

« نمی دوئم چرا هر جا ای راحله پا می ذاره همش بدبیاری میاره »

« گناه راحله ای وسط چیه؟ »

« ا ا ا خاله مگه یادت رفته از وقتی ای دختر پا گذاشت توی ای ده چقدر اتفاقات بد افتاد. اول انوار... بعدش هم نور... »

« هیس. نرسه ای حرفا به گوش عماد که حسابی عصبانی می شه... »

« مگه دروغ می گم ای حرف همه ی مردمه... خیلی ها می گن راحل بدقدمه. می گن از وقتی اومده نکبت و بدبختی افتاده توی ده... می گن راحله خیر و برکت رو برده از زندگیشون. آخریش هم ماجرای موتورخونه... چرا دقیقا بعد اومدن راحله توی زندگیتون آتیش گرفت؟ »

برای هیس گفتن ننه عماد دیر شده بود. در با صدای تق بلندی بسته شد. ننه عماد و سعیده همزمان تکان خوردند. عماد مقابل سعیده ایستاد. صورتش از شدت خشم قرمز شده بود.

« مردم برای خودشون می گن ای حرفارو... یه بار دیگه هم از ای حرفا از دهنی بیرون بیاد اون دهن رو گل می گیرم... فهمیدی؟ »

ننه عماد چشم غره ای به عماد رفت. اما عماد خشمگین تر از آنی بود که بتواند ساکت شود.

« تو هم بس می کنی ای حرفای خاله زکی رو... دیگه هم پاتو نمی ذاری اینجا. فهمیدی؟ »

سعیده دست لرزانش را بر صورت رنگ پریده ی خود کشید تا مطمئن شود خیس نیست و به سختی گفت:

« پسر خاله حالا چرا به مو غضب می کنی... مگه ای حرفای مونه...? »

« هی ای حرفارو دهن به دهن می کنی که چی بشه؟ اگه با اومدن راحله اتفاقات بد افتاد ای شط و ای ده هم با اومدنش رونق گرفت. یادتون رفته قبلا کسی جرات نداشت نزدیک شط بشه؟... حالا دارن نون زن و بچه شون رو از داخل ای شط می کشن بیرون »

سعیده به سختی بغضش را فرو خورد. دور شدن عماد را در هاله ای از مه دید. خیلی زود به خود آمد. دست هایش را شست و عبایش را بر سر گذاشت. ننه عماد که تا آن لحظه ساکت بود، پرسید:

« کجا؟ مگه ناهار نمی مونی؟ »

« کوفت بخورم... »

در با صدای بلندی بسته شد. ننه عماد آه بلندی کشید و دوباره مشغول ماهی ها شد.

فصل پانزدهم

نظیر درون لجن ها فرو رفته بود و غلت می زد. زخم هایش چرک کرده و دردناک شده بود و لجن های شفابخش هم به ظاهر تاثیر

خود را از دست داده بود. به سختی شناکنان خود را به قبر سنگی پدر رساند. زخم های تنش را بر سنگ ها مالاند و زوزه ای از درد کشید. چنان احساس درد و تنهایی می کرد که حال خانه اش در قعر رودخانه به نظر بسیار عمیق و خالی می رسید و مردن در این عمق تنهایی وحشتش را بیشتر می کرد. ناگهان بوی شدیدی بینی اش را پر کرد. بویی که خیلی خوب می شناخت. لحظه ای فکر کرد خیالاتی شده اما بو آنقدر نزدیک بود که تکانی به خود داد و پیش رفت. دست ها و پاهایش که رمق حرکت نداشتند، با دیدن راحله که کف آب فرو می آمد، جان دوباره یافت. چنان با سرعت شنا می کرد که زخم هایش را فراموش کرده بود. خود را به راحله رساند و به نرمی او را در آغوش کشید. حس کردن خیزی تن راحله باعث شد لحظه ای تعادل خود را از دست بدهد. اما با نگاه به صورت راحله که سفید و سفیدتر می شد، به یاد آورد انسان ها در آب نمی توانند نفس بکشند. خیلی زود به خود آمد و شناکنان راحله را بالا آورد. موج ها شکافته شدند و نظیر با راحله روی دستانش از آب بیرون آمد. نظیر با چنان شتابی از آب بیرون زد که احتیاط را از یاد برد و وقتی متوجه اوضاع شد که در گوشه ای از ساحل چند کارگر مشغول کار روی لجن های قدیمی بودند. نظیر وحشت زده نگاهی به آنها انداخت. ولی آنها چنان مشغول بودند که توجهی به آب نداشتند. نظیر با احتیاط بیرون آمد. خود را به ساحل رساند و جلوتر رفت. شن و ماسه ها زیر پایش قزقز صدا می دادند. اما میان صدای ضربه های چکش که بر بدنه ی لنج ها فرود می آمد، گم می شد. نظیر به نخلستان پناه برد. هر چند قدم که برمی داشت سرش را به دهان راحله نزدیک می کرد. تا از بیرون آمدن نفس های هرچند ضعیف او مطمئن شود. کمی دورتر کشاورزی مشغول کار در مزرعه اش بود. نظیر نگاهی به صورت راحله انداخت. باید زودتر کمک می گرفت. می دانست با راحله سرعتش کم تر می شود. دختر را با احتیاط بر چمن ها گذاشت. لحظه ای تردید کرد ولی خیلی زود تصمیم خود را گرفت و به سوی کشاورز به راه افتاد.

فصل شانزدهم

سید کاظم دشداشه اش را دور کمر بسته، پاچه های شلوارش را بالا زده، پاهایش را در آب گل آلود فرو برده و با بیل مشغول کندن راه آب باریکی بود تا به مزرعه ی سبزیجاتش آب برساند. لحظه ای کمر راست کرد و عرق پیشانی اش را پاک کرد و بار دیگر مشغول بیرون انداختن گل و لای از نهر کوچکی شد که مشغول ساختش بود که صدایی از پشت سر شنید. لحظه ای تصور کرد خیالاتی شده اما دوباره صدای خُرخر نسبتا بلندی را پشت سر خود شنید. وقتی برگشت از آنچه دید لحظه ای خون در رگ هایش منجمد شد. موجودی که مقابلش ایستاده بود سیاه و براق بود. با چنگال های بلندی که بی هدف در هوا تکان می خوردند. موجود دندان های ریز و تیزش را نشانش می داد و بی آنکه قصد حمله داشته باشد تنها صداهایی تهدیدآمیز از گلو بیرون می آورد. سید کاظم به خود آمد. بیلش را بلند کرد و با تمام قدرت ضربه ای بر سر نظیر فرود آورد. نظیر زوزه ای کشید و بر زمین افتاد. سید کاظم به سمت او یورش آورد. ضربه های بیل پشت سر هم بر تن موجود سیاه فرود می آمد. نظیر زوزه می کشید و از درد به خود می پیچید. با آخرین ضربه چنگال هایش را بیرون کشید و جیغ بلندی کشید. سید کاظم وحشت زده به عقب پرید. نظیر فرصت را غنیمت شمرد و از جا برخاست. ناله ای از درد کشید و قدم برداشت. گیج بود و به سختی تعادلش را حفظ می کرد. سید کاظم به خود آمد. بیلش را از زمین برداشت و به دنبال موجود سیاه به راه افتاد. نظیر با تمام توانی که در تنش مانده بود خود را به راحله رساند و کنارش بر زمین رها شد. سید کاظم با دیدن راحله موجود سیاه را از یاد برد روی راحله خم شد و گوشش را نزدیک دهان راحله گذاشت. صدای نفس های راحله آنقدر ضعیف بود که به زحمت شنیده می شد. سید کاظم راحله را به زحمت از جا بلند کرد و به سوی ماشینش دوید. نظیر نگاه بی رمقش را به سید کاظم دوخت که دور و دورتر می شد و بینی اش را از بوی راحله پر کرد که ضعیف و ضعیف تر می شد. کم کم سیاهی همه جا را پر کرد و نظیر از هوش رفت.

فصل شانزدهم

راضیه خانم با منقل کوچکی که دود می کرد، داخل آمد. درون منقل گیاهان مخدری در حال سوختن بودند. رو به روی سعیده نشست و دودش را به طرف او فوت کرد. سعیده سرفه ای کرد و پرسید:

« واقعا روح نور رو می تونی احضار کنی؟ »

راضیه خانم لبخندی زد و دوباره دود را به صورت سعیده فوت کرد و منقل را نزدیک او گذاشت. این بار سعیده دود را با لذت بلعید. کم کم احساس گیجی و کرختی می کرد. صدای راضیه خانم در اتاق پیچید:

« نور توی اتاق هستی؟ نور اگه اینجایی خودت رو نشون بده. »

سعیده کم کم همه چیز را مه آلود می دید. هاله هایی از روشنایی در اتاق معلق بودند. غلت می زدند، در هم می پیچیدند و بالا و پایین می رفتند.

صدای راضیه خانم از دوردست ها به گوش می رسید.

« نور تو اینجایی؟ »

سعیده هاله ها را می دید که در هم می پیچیدند و به هم فشرده می شدند. حال هیכלی شده بودند که در هوا پیچ و تاب می خورد. صدایی که از گلوی سعیده خارج شد، بی شباهت به ناله نبود.

« نور »

صدایی چندرگه و زنگ دار پاسخ داد:

« چیه؟... »

« نور... نور چه بلایی سرت اومد... تو که داشتی عروس می شدی. »

صدای زنگ دار ضخامت بیشتری یافت.

« نپرس... چی می خوای؟ »

« همونی که باید از سر راه بره... همونی که ای بلارو سرت آورد. »

« را... حله... »

« ها راحله. زهر کرده زندگی رو برام. همو جوری که برای تو زهر کرده بود... بدم می یاد ازش... خیلی بدم می یاد... »

صدای گریه ی سعیده در اتاق رها شد. پاره شدن بغض کمی او را هشیارتر کرد. وقتی اشک هایش را پاک کرد، هاله ها رنگ پریده به نظر می رسیدند و صدای زنگ دار از فرسنگ ها فاصله به گوش می رسید.

« انتقام... انتقام... نور... نز... دیکه... »

هاله ها متلاشی و در فضا محو شدند. حال سعیده به وضوح راضیه خانم را می دید که مقابلش نشسته بود و چشمانش را بر هم نهاده بود. آب دهانش را قورت داد و نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز همان طور سر جایش بود. تنها قلب او به شدت می طپید و شقیقه هایش می زدند. راضیه خانم چشمانش را گشود و عرق صورتش را پاک کرد. صدایش خسته و بی رمق بود.

« دیدی اون روح رو؟ »

« ها دیدم... مطمئن بوئم خود نوره... حالا چی می شه؟ »

« پیش نیومده ارواح کاری رو که بگن انجام ندن. »

« یعنی راحله... »

« ها خیلی زود از شرش خلاص می شی اون وقت می تونی صاحب چیزایی بشی که اون داره. مثلا صاحب... نامزدش »

لبخندی که زد دندان طلایش را نمایان ساخت. سعیده سرخ شد.

« راحله نباید عمادرو قبول می کرد... باید اونو مثل بقیه رد می کرد... مو می دوئم قبولش کرد تا دئم بسوزه. »

و نگاهی به صورت بی تفاوت راضیه خانم انداخت.

« راضی خانم مو یه مزرعه ی کوچیک دارم که بابای خدابیامرزم برام ارث گذاشته اگه به اون چیزی که می خوام برسوم قول شرف می دم سند اون مزرعه رو بزوم به نامت »

« مطمئن باش اون جوری می شه که تو می خوای »

سعیده هنوز سست بود به سختی از جا بلند شد و قدمی به سمت در برداشت. که راضیه خانم با خونسردی پرسید:

« راستی اون دوستت، اسمش چی بود؟ آها یادم اومد محبوبه. مشکلت حل شد؟ خیلی وقته دیگه نیومده طرفم »

« نمی دوئم چند وقتی هست خبری ندارم ازش... امروز حتما می روم یه حال و احوالی ازش بگیرم... راضی خانم درمورد اون موضوع خیالم راحت باشه؟ »

« ها راحته راحت باشه. ای ما آدماییم که می زنیم زیر قول و قرارامون. سند اون مزرعه رو بذار دم دست که به همین زودی باید دستمزد راضی خانم رو بدی. »

این بار لبخند راضیه خانم چنان عریض بود که ردیف دندان های ریز و مرتبش را نمایان ساخت. سعیده نفس راحتی کشید و بیرون رفت. تا راضیه خانم متوجه مالش رفتن قلبش از شدت شادی نشود. او حاضر بود برای تصاحب عماد هر چه دارد بدهد. مزرعه کوچک ترین چیزی بود که می توانست فدا کند.

فصل هفدهم

راحله چشمانش را گشود. مهتابی بالای سرش نور بی رمقی داشت. بار دیگر پلک هایش فرود آمد. این بار که چشمانش را گشود. مهتابی خاموش بود و نور دلپذیری اتاق را پر کرده بود.

« دخترم بیدار شدی؟ »

« بی بی... »

صدایش چنان ناتوان بود که خود نیز وحشت کرد. بی بی نزدیک تر آمد. صورت بی بی رنگ پریده بود و چروک های صورتش عمیق تر به نظر می رسیدند.

« آخه دختر ای کارا چیه با خودت می کنی؟ مو و حاجی داشتیم از نگرانی می مردیم آخه چرا یکم به فکر ما نیستی؟ چرا مراقب خودت نیستی؟ »

صدای هق هق بی بی بلند شد. راحله چشمانش را بر هم نهاد. اتفاقات در ذهنش روشن می شدند. محبوبه را دید که در آب پرید. صدای خود را شنید که کمک می خواست و بعد سردی آب را حس کرد. حتی لحظه لحظه ی خفه شدنش را به یاد داشت. دیگر هیچ به خاطر نداشت تا همین لحظه که چشمانش را گشوده بود. تنها صحنه ی گنگی از حضور عبدالمای را کنار خود به یاد می آورد. قطرات اشک از گوشه ی چشمان راحله سرازیر شدند. مطمئن بود زنده بودن خود را مدیون هیولای آبی است... و این رازی بود که کسی نباید می فهمید. بی بی دستش را بر موهای پریشان راحله کشید و با انگشتان پیر خود چین های مویش را صاف کرد و زمزمه کرد:

« خدارو شکر سید کاظم اطراف شط بود و تونسته از آب بگیری و گرنه الان باید چه خاکی توی سزم می ریختم... دیگه نمی توئم عزاداریه عزیز دیگه باشم... »

و به سختی بغضش را فرو برد.

پس سید کاظم او را نجات داده بود. پس چرا حس می کرد زندگی اش مدیون عبدالمای است؟ هنوز راحله کاملاً چشمانش را باز نکرده بود که صدایی آمد. زنی فریاد می زد:

« کجاس؟ ای قاتل کجاس؟ »

بی بی سراسیمه بیرون رفت. ولی راحله توان حرکت نداشت. زن فریاد می کشید:

« خدا ازت نگذره... چی آوردی به سر دخترم؟... چرا نوه هامو یتیم کردی؟ »

و به دنبال آن صدای هق هق زن، صدای بی بی می آمد که زن را آرام می کرد.

راحله به سختی از جا بلند شد. سرش گیج می رفت و نفس هایش به سختی بالا و پایین می آمدند. به رغبت شدیدش برای دوباره دراز کشیدن توجهی نکرد و از اتاق بیرون آمد. وقتی به چارچوب در تکیه داد. مانند زمانی که مسافت طولانی می دوید به نفس زدن افتاده بود. مادر محبوبه وسط حیاط نشسته بود و بر سر و روی خود می زد. بی بی هم شانه هایش را می مالید و دلداری اش می داد. اما به محض اینکه زن راحله را دید مانند ببری زخمی به سویش یورش برد. راحله یک لحظه او را دید که به موهایش چنگ زد و با تکانی سرش را به چارچوب در کوباند. دردی ناگهانی در وجود راحله پیچید. دست هایش که برای رها کردن موها از چنگ زن بلند شده بود در هوا معلق ماند. تاریکی همه جا را پوشاند و راحله لحظه ای که بر زمین می افتاد تنها صدای شیون بی بی را شنید و دیگر هیچ... مادر محبوبه لحظه ای به صورت خون آلود راحله نگاه کرد و زانوانش بر زمین نشست و به گریه و شیون پرداخت. بی بی در حالی که جیغ می زد و بر صورت خود می کوباند، به بیرون دوید. حاج یعقوب صندلی چرخدارش را به سختی از اتاق

رو به روی بیرون آورد. با دیدن راحله لحظه ای ماتش برد. خیلی زود به خود آمد. صندلی را نزدیک دختر آورد و سعی کرد بلند شود. ولی پاهایش هیچ حسی نداشتند. فشاری که برای بلند شدن به دسته های ویلچر وارد می کرد، تنها باعث شد صندلی چرخدار واژگون شود. پیرمرد با دست سالمش به سختی خود را بر زمین کشاند تا به راحله برسد. دستش را برای لمس کردن نوه اش دراز کرد ولی دردی ناگهانی در سینه اش پیچید. کسی پشت سر هم به قلبش سیخ می زد. نفس در سینه اش حبس شد. صورتش کبود و کبودتر شد و تنها دست سالمش در هوا ماند. پیرمرد تکانی ناگهانی خورد و برای همیشه از حرکت ایستاد. مادر محبوبه جیغ بلندی کشید و از خانه بیرون دوید. بی بی که عماد و ننه عماد را به همراه داشت، بی توجه به زن به داخل خانه دوید. با دیدن حاج یعقوب وسط حیاط لحظه ای از حرکت ایستاد. ننه عماد بر سر خود زد و شیون کشید. عماد به سمت آنها دوید. اما بی بی مانند آتشی بود که یکباره با آب سرد خاموش شده باشد. دستش را بلند کرد و به حاجی اشاره کرد ولی نتوانست چیزی بگوید. همان جا روی زمین نشست. ننه عماد شانه های پیرزن را می مالید و دلداری اش می داد. اما بی بی هیچ نمی شنید. نگاهش به حاج یعقوب بود که به صورت بر کاشی های حیاط افتاده بود. بدون کوچک ترین حرکتی. سعی کرد به سوی او برود ولی توانی برای بلند شدن نداشت. عماد پیراهن خود را درآورده بود و سر راحله را محکم فشار می داد. که نگاهش به بی بی افتاد و به مادرش اشاره ای کرد. ننه عماد به سمت جسد حاج یعقوب رفت و عبای خود را روی او انداخت و دوباره پیش بی بی برگشت. با پوشانده شدن حاج یعقوب یکباره پیرزن جیغ بلندی کشید و شیون کنان بر سر و روی خود کوباند. عماد راحله را روی دست بلند کرد. به زحمت از میان جمعیتی که وارد خانه می شدند راه باز کرد و بیرون رفت تا هر چه زودتر راحله را به بهداری برساند. بغض گلوی او را هم به شدت می فشرد ولی فعلا وقت گریستن نبود. با نفس بلندی بغضش را فرو برد و به سمت بهداری دوید.

فصل هیجدهم

راضی خانم استکان کمر باریک چایش را بلند کرد و همه ی چایش را با یک جرعه نوشید. زهرا خانم در حالی که طلسمی که راضی خانم به او داده بود را مانند شیء باارزشی در مشت نگه داشته بود، گفت:

« دستت درد نکنه راضی خانم یعنی با ای دعا دیگه بختم و امی شه؟ »

راضی خانم چای دیگری برای خود ریخت و تا ربع استکان را شکر ریخت و مشغول هم زدن گفت:

«ها باز می شه. فقط همونی که قبلا گفتم باید کسی که بخت رو بسته یه مدت نزدیکت نباشه. تا مو بتوئم برات یه سفره بندازم و بخت باز بشه.»

و چایش را هورت کشید.

زهرای خانم نالید.

«خدا لعنتش کنه از وقتی پا گذاشته توی ده بلا و بدبختی داره سرمون نازل می شه. آخریشم محبوبه ی بیچاره بود.»

راضیه خانم مشغول کشیدن خطوطی کج و کوله روی کاغذ پرسید:

«راستی رفتی دیدن مادر محبوبه؟ حالش چطور بود؟»

«بنده ی خدا بد بود. خیلی بد... وقتی بهش گفتم روزی که محبوبه غرق شد راحله هم توی شط افتاده ولی زنده مونده خیلی آتیش گرفت... مخصوصا وقتی چندتا از زنای مجلس ماجرای انوار و نور رو پیش کشوندن و اینکه هنوزم بعضیا فکر می کنن مردن انوار و نور یه ربطی به راحله داره دیگه خیلی کفری شد»

راضیه خانم کتابش را بست و به زهرای خانم زل زد.

«خوب بعدش؟»

زهرای خانم زیر نگاه زن رمال دستپاچه شده بود.

«چی بگم والله کلی خط و نشون کشید برای راحله... حتی خواست بره سراغش اما زنها نداشتن... راضی خانم واقعا راحله محبوبه رو کشته؟»

«هیچ کس نمی دونه. ولی بهتره که همه فکر کنن اون محبوبه رو کشته تا مجبور بشه یه مدت از اینجا دور بشه... فقط یه مدت کوتاه تا مشکل تو حل بشه. می فهمی که؟»

زهرای خانم سر تکان داد و در حالی که زیر لب به راحله که بخت او را بسته بد و بیراه می گفت، از خانه راضیه خانم بیرون آمد. هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که سمیره زن بقال محله شان را دید که با زنبیل پر از بازار برمی گشت. زنبیل سنگین بر سر زن بدون کوچک ترین تکانی قرار داشت و به نظر

می آمد با طنابی نامرعی دور زن بسته شده است. جواب سلام زهرا خانم را میان هن هن نفس هایش داد. زهرا خانم پرسید:

« راستی امروز عصر می یای مراسم سوم محبوبه؟ »

« ها می یام... راستی چه خبرا؟ شنیدی می گن همو روز راحله هم توی آب افتاده؟ »

« ها شنیدم اما مثل همیشه فقط راحله نجات پیدا کرده و اون یکی دیگه غرق شده... مو که نمی دونم چرا همه توی شط غرق می شن الا ای یکی. »

« دیروز زنها می گفتن شاید اون نور و توی شط اینداخته. الان هم نوبت محبوبه بوده. »

« مو شنیدم همه چیز از ماجرای انوار شروع شده. می گن انوار اونجوری که همه می گن غرق نشده... یه نفر غرقش کرده... نور هم چون اینو فهمیده بود غرق شد. »

سمیره فاصله ی بین شمت و اشاره اش را چندبار گاز گرفت و چیزی زیرلب زمزمه کرد. سپس بلندتر گفت:

« آخه از راحله بعیده اون خیلی دختر خوب و آرومیه. »

« از قدیم گفتن از اون نترس که های و هوی دارد از آن اون بترس که سر به زیر دارد... فقط تو رو خدا ای حرفا بین خودمون بمونه ها نمی خوام بیخود داد و قال بشه »

« باشه خواهر خیالت راحت رازت توی دلم می مونه »

و بر سینه ی خود زد و دور شد. لبخند تمسخرآمیزی بر لبان زهرا خانم نشست. او حجم بسیار کم دل سمیره را خوب می شناخت و می دانست بیشتر از چند دقیقه قادر نیست رازی را نگه دارد. پس باید منتظر طوفان بزرگی می نشست. طوفانی که زنده شدن حرف های قدیمی به پا خواهد کرد. طوفانی که دودمان راحله را برباد خواهد داد و او نفس راحتی خواهد کشید و سر و سامان خواهد گرفت.

فصل نوزدهم

ابرهای سیاه حجم آسمان را پوشانده بود. قطرات باران ریزی باریدن گرفته بود. بر صورت راحله می نشست، اشک هایش را می شست و به پایین می لغزید. راحله سراپا سیاه پوش گوشه ای ایستاده بود و به توده ای خاک برآمده زل زده بود که به گل نشسته بود. جمعیت دسته دسته از گورستان خارج می شد. بی بی کنار قبر نشسته بود. ضجه می زد و به جای خاک گل بر سر و روی خود می ریخت. راحله هم دلش می خواست از ته دل جیغ بزند. دلش می خواست خود را بر قبر پدربزرگش بیاندازد. بر سر و روی خود بکوبد و به خدا التماس کند که همه ی اینها کابوس باشد. التماس کند که وقتی چشمانش را باز می کند، خانه ی خودشان باشند و صدای چرخ های صندلی حاجی را بشنود که به او نزدیک می شود. اما همه چیز خیلی واقعی تر از آن چیزی بود که تصور می کرد. گورستان که خلوت تر شد، جراتی به خود داد و جلوتر رفت. بادی که می وزید سوز سردی به تن نمناکش می داد. کنار قبر که رسید یکباره زانوانش بر زمین نشست. باورش نمی شد این تکه خاک تیره عزیزترین فرد زندگیش را برای همیشه بلعیده. پدربزرگی که همیشه از او حمایت کرده و هرگز تنهایش نگذاشته بود. اما حال خود مجبور بود برود و پیرمرد مهربان خود را تنها بگذارد. کسی سینه ی راحله را فشار می داد و نفس کشیدن را برایش سخت می کرد. راحله نزدیک تر رفت. روی قبر پارچه ی سیاهی پهن بود که آب از کناره های آن چکه می کرد. ضجه های بی بی خفه بود و از ته گلویش بیرون می آمد. کنار قبر نشست. کاش تنهایش می گذاشتند و می توانست آن طور که دلش می خواست با پدربزرگش خداحافظی می کرد. اما چندنفری که مانده بودند گویی قصد رفتن نداشتند. ننه عماد و زن سید کاظم جلو آمدند. زیر بغل بی بی را گرفتند و از زمین بلندش کردند. بی بی لحظه ای برای ماندن تقلا کرد ولی ناتوان تر از آن بود که بتواند کسی را قانع کند. راحله دستش را بر پارچه ی قبر کشید و آب هایی که روی آن جمع شده بود را به پایین هدایت کرد.

« راحله پاشو بریم . »

« می خوام بموئم »

و نگاهش را از چکمه های گل آلود عماد بالاتر نبرد.

« بمونی که چی بشه؟... ببین همه رفتن فقط ما موندیم. »

راحله فریاد زد:

« نشنیدی چی گفتُم؟ می خوام بمونم »

چکمه های گل آلود لحظه ای مکث کرد. بعد با صدای تاپ تاپ فرود آمدنش در چاله های کوچک آب کمی دورتر رفت و بی حرکت ماند. خیلی زود راحله حضور عماد را از یاد برد. خود را بر قبر حاج یعقوب رها کرد و ضجه زد. صدای جیغش ابرها را تکان می داد و باران شدت بیشتری یافت. صدای شیون و گریه ی راحله میان رعد و برق آسمان گم می شد. آنقدر گریست که حس کرد دیگر اشکی برای ریختن و فریادی برای کشیدن ندارد. دست های عماد که برای بلندکردنش دراز بود را کنار زد و به سختی از زمین کنده شد.

« حالت خوبه؟ »

راحله بی هیچ کلامی به راه افتاد. عماد لحظه ای ایستاد تا بتواند خشم و اندوهش را کنار بزند. سپس به دنبالش به راه افتاد. در همان فاصله ی چندقدمی نگاهش به راحله بود که به سختی قدم برمی داشت و معلوم بود ضعف دارد. فاصله اش را با او کم تر کرد. اما دیگر هیچ نگفت. نزدیک خانه که رسیدند هیاهویی برپا بود. صدای قرآن از بلندگو پخش می شد. مردها دسته دسته به خانه ی حاج یعقوب و زنها به خانه ی ننه عماد می رفتند. راحله دیگر توانی در پاهایش برای جلو رفتن نمی دید. ایستاد و نگاهش را به عماد دوخت. در آن نگاه التماس و اندوه با چنان شفافیتی میان اشک غوطه ور بود که بغض سنگینی گلوی عماد را پر کرد و با تمام وجود آرزو کرد کاش می توانست این شانه های نحیف را به آغوش بکشد و آرامش کند. حتی قدمی به سوی راحله برداشت اما به سختی به خود مسلط شد و با صدای گرفته ای گفت:

« می خوامی جای دیگه ای بریم؟ »

راحله سر تکان داد و برای آنکه عماد اشک هایش را نبیند سر به زیر انداخت. با هم به راه افتادند و به خلوتگاه راحله رفتند. راحله عماد را کنار نخلی برده بود که جز خود کسی

دیگر را شایسته ی بودن در آنجا نمی دید. کنار هم زیر نخل نشستند. حال آسمان هم مهربان تر شده بود. باران بند آمده بود و رفته رفته از غلظت رنگ سیاه آسمان کاسته می شد. هر دو نگاهشان را به آب شط دوخته بودند که تیرگی آسمان را به خود گرفته بود.

« وقتی آقام مُرد تازه ده سائِم شده بود. حاج یعقوب خیلی به مو و ننه م کمک کرد. وقتی عاموهام از ترس سیر کردن شکم مو و خواهر برادرُم رابطه شونو باهامون قطع کردن حاج یعقوب گونی گونی برامون برنج و آرد می آورد تا کم تر حس یتیمی اذیتمون کنه. »

راحله صورت خیسش را پاک کرد و عماد ادامه داد:

« وقتی هم رفتُم سربازی باز هم هوای ننه م و بچه هارو داشت. نداشت آب توی دلشون تکون بخوره... خدا رحمتش کنه. »

« اما جاش دیگه خالیه اونم برای همیشه. »

« کاش می تونستُم کاری کنُم که حاجی برگرده... اما نمی شه چه راضی باشیم چه نباشیم. حاجی برای همیشه رفته. کاری هم جز دعا و فاتحه از دستمون برنمی یاد. »

« توی دلم آتیشه... آروم هم نمی گیره. اگه حاجی زنده بود کسی جرات نمی کرد مُردن محبوبه رو بندازه گردنُم »

عماد نگاهش را به او دوخت.

« مُردن محبوبه چه ربطی به تو داره؟ »

« نشنیدی حرف و حدیثارو؟ مو انوار رو غرق کردُم. نور فهمیده بود واسه همی سر اونم زیر آب کردُم. محبوبه هم شاید یه چیزایی فهمیده بود چون اونم غرق کردُم! »

« مادر محبوبه یه شکایتی کرده به همی سادگی که نمی شه بندازن گردن تو. »

« عماد چرا داره ای اتفاقا میوفته؟... »

نگاه مهربان راحله قلب عماد را به لرزش انداخت. آهسته زمزمه کرد:

« راحله همه چیز درست می شه... بهت قول می دُم »

راحله نگاهش را از عماد گرفت و به دوردست ها دوخت. حال حس می کرد قلبش کم کم برای ورود عماد آماده می شود.

فصل بیستم

مه همه جا را پوشانده بود و میان این بخار همه چیز رنگ پریده به نظر می رسید. نظیر صدای زوزه هایی را می شنید که خیلی شبیه زوزه های پدرش بود. جلوتر رفت. پرده ای از خزه های دریایی مقابلش بود. آن را کنار زد و پدرش را دید که چنگال هایش را در هوا تکان می داد و برای شکار امتحانش می کرد. کمی آنطرف تر مادرش نیز نشسته بود. بشیر را در آغوش داشت و نوازشش می کرد. نظیر جلوتر رفت. خود را دید که کوچک است و روی سنگ های کف رودخانه می خزد و صدف ها را در اطراف پرتاب می کند. زوزه ای کشید ولی نظیر کوچک حتی نگاهش نکرد. کنار مادرش رفت و دست هایش را برای درآغوش کشیدنش دراز کرد ولی دست هایش تن مادر را شکافت و بیرون آمد. بار دیگر برای بغل کردن مادرش تلاش کرد ولی به محض برخورد دستانش با مادر تصویر مادر متلاشی می شد و بعد از آن دوباره شکل می گرفت. نظیر وحشت کرد. به طرف پدرش دوید تا او را بغل کند. اما برخورد تنش با پدر مانند برخورد با خلا بود. نظیر وسط رودخانه ایستاده بود و به خانواده اش نگاه می کرد که بدون آنکه او را ببینند به زندگی خود مشغول بودند. وحشت از تنهایی باعث شد جیغ بلندی بکشد. با همین صدای جیغ از خواب پرید. عرق بر تنش نشسته بود و زخم هایش را می سوزاند. چشمانش را گشود. بست و دوباره گشود. اما آنچه می دید واقعیت داشت. اطرافش را میله های آهنی پر کرده بود. وحشت زده از جا پرید. چنگالش را بیرون آورد و آنها را بر میله های آهنی کشید. اما صدای ساییده شدن ناخن

هایش بر آهن گوش هایش را آزرده. حال وحشت تمام وجودش را پر کرده بود. خود را به میله ها می کوباند و ناله می کرد و زوزه می کشید. اما تقلایش تنها باعث شد زخم هایش سرباز کنند و چرک و خوناب از آن خارج شد. درد نفسش را بند آورده بود. به گوشه ی تاریک قفس رفت و در خود مچاله شد. صدای خرخری که از گلویش بیرون می آمد پر از درد و التماس بود. کشان کشان خود را به میله ها رساند. سعی کرد آنها را از جا بکند ولی درد و ضعف توان چندانی برایش باقی نداشته بود. صورتش را بر سردی میله ها چسباند. چشمانش قدرت گریستن نداشت اما صدایی که از گلویش بیرون می آمد بی شباهت به هق هق نبود. دلش برای خانه اش تنگ شده بود و بیشتر از آن برای پدرش که اگر بود، برای نجاتش می آمد. زوزه ی دیگری کشید. ضعف و گرسنگی کم کم او را کرخت می کرد. کف سفت قفس دراز کشید و از حال رفت.

فصل بیست و یکم

بعد از شکایت مادر محبوبه جلسه ای در خانه ی شیخ برپا شده بود. بی بی چنان ناخوش بود که نتوانست راحله را همراهی کند و او را با عماد فرستاد. حال عماد میان ریش سفیدان و معتمدان روستا نشسته بود و با دقت همه چیز را زیر نظر داشت. با آمدن شیخ همه از جا بلند شدند و با او روبوسی کردند و بعد از تکیه دادن شیخ به مخده بقیه نیز سر جاهایشان نشستند. پسر جوانی که تقریباً هم سن عماد بود، با قوری قهوه و فنجان های کوچکی که در دست دیگر داشت داخل آمد. قهوه ی اول را برای شیخ ریخت و بعد از آن از سمت راست شیخ به ترتیب کارش را ادامه داد. شیخ قهوه اش را یک جرعه نوشید. صدایش را با سرفه ی خشکی صاف کرد و نگاهش را به عماد دوخت.

« ما اینجایم چون یه نفر از نوه ی حاج یعقوب خدابامرز شکایت کرده... ما هم ای جا جمع شدیم چون نمی خوایم

اختلافاتمون رو غریبه ها برامون حل کنند. ان شالله هم توی ای جلسه به نتیجه برسیم و مشکل حل بشه. تو هم اگه می خوای تا آخر جلسه این جا بمونی ساکت می مونی و فقط گوش می دی وگرنه مجبور می شم ازت بخوام بری بیرون. فهمیدی؟»

عماد سر تکان داد و فنجانش را به معنی آنکه دیگر قهوه نمی خواهد، برای پسر جوان تکان داد. شیخ ادامه داد:

« زنی که برای شکایت اومده از اهالی اینجا نیست. چند ساله اومده اینجا اما شوهر دخترش اینجا بزرگ شده پس جزء اهالی ای ده به حساب می یاد. او گفته راحله روزی که دخترش توی شط غرق شده باهاش بوده درسته؟»

پیرمردی که عموی هانی بود، گفت:

« ها شیخ درسته. »

عماد از جا پرید.

« کی گفته که راحله با اون زن بوده؟ مگه کسی دیده؟ »

شیخ با خشم نگاه تندی به او انداخت به طوری که عماد سریع نشست و سر به زیر انداخت.

شیخ گفت:

« کسی هم اونارو باهم دیده؟ »

مردی که ریش و سیبیلش را با حنا رنگ کرده بود و سر طاسش برق می زد جواب داد:

« چندتا از کشاورزا راحله رو دیدن که می رفته لب شط »

مرد دیگری گفت:

« شیخ شایعات زیادی توی دهن ای مردم افتاده. شایعات چهار سال پیش »

عماد دیگر نتوانست تحمل کند.

« شایعات همیشه بوده شیخ... ای زنای بیکار سرگرمی ندارن جز شایعه ساختن و پخش کردن »

شیخ با تحقیر به عماد نگاه کرد.

« یه بچه می خواد اینارو به ریش سفیدای ده یاد بده ها؟ »

عماد زیر نگاه سرزنش آمیز سایرین خود را جمع و جور کرد و آهسته تر ادامه داد:

« نمی خواستم از شان بزرگای ده کم کنم. فقط می خواستم بگم... »

« جوون تو هیچی نمی خواد بگی... فقط اینجایی برا گوش دادن اگه نمی تونی زبون به کام بگیری به سلامت. وقت ما و بقیه رو هدر نده »

عماد سر به زیر انداخت و شیخ ادامه داد:

« اینجا جمع نشدیم در مورد شایعه ها حرف بزنیم. قراره ببینیم ماجرا چی بوده و حق رو به صاحبش برسونیم... زنی که شکایت کرده هست؟ »

اتاق بزرگی که مردها در آن نشسته بودند، با پرده به دو قسمت تقسیم شده بود. پشت پرده زن ها جمع شده بودند. شیخ سوالش را بلندتر پرسید.

« زنی که شکایت کرده هست؟ »

کسی به گوشه ای از پرده چنگ زد و صدای لرزانی جواب داد:

« ها هست »

« خواهر شکایتت رو یه بار دیگه جلوی بزرگای ده بگو »

مادر محبوبه گوشه ی پرده را رها کرد و گفت:

« دخترم دختر خوب و سربراهی بود. سرش به شوهر و بچه هاش گرم بود. اما ای آخری که شوهرش مسافرت بود خیلی توی خودش رفته بود. هر وقت هم پا پیش می شدم که دخترم چی شده؟ جواب می داد ننه یه چیزایی هست که تو نمی دونی. یه شب که دیگه خیلی اصرارش کردم گفت ماجرای چهار سال پیشه که دوباره داره زنده می شه... وقتی جسد دخترم رو برام آوردن... »

صدای حق زن به گوش رسید... کسی برایش آب آورد. بینی اش را با صدا بالا کشید و با صدای گرفته ای ادامه داد:

« چند روز اول که همش درگیر کارای کفن و دفن بودم. بعدشم که عقلم برگشت سر جاش در مورد چهار سال پیش پرس و جو کردم فهمیدم ای ماجرایه ربطی باید به راحله داشته باشه مخصوصا وقتی خبردار شدم همو روزی که محبوبه مُرد راحله هم توی آب افتاده بود... حالا مو می خوام اینه بدوئم چرا دختر مو غرق شد ولی ای دختر صحیح و سالم ای جا نشسته. »

« راحله که دلیلش رو گفت. بیشتر از صدار هم گفت تو نمی خوای بشنوی. »

« ساکت شو. کسی وقتی شیخ نشسته صداش رو بالا نمی بره. »

عماد صورت برافروخته اش را به طرف صاحب صدا که پیرمردی هشتاد ساله بود، چرخاند و بی آنکه بخواهد صدایش اوج بیشتری یافت.

« ساکت بشم که هر چی شده بیوفته گردن زن مو؟ »

شیخ فریاد کشید:

« تو کی هستی که جرات می کنی صدات رو اینجا بالا ببری... پاشو بیرون منتظر زنت باش... »

عماد لحظه ای مکث کرد. اما نگاه خشمگین شیخ باعث شد از جا بلند شود و بیرون برود.

شیخ چای سیاه رنگ درون استکان کمر باریک را سر کشید. با نفس عمیقی بر خود مسلط شد و ادامه داد:

« کسی که حرمت ریش سفیدارو نگه نداره جاش اینجا نیست... خوب خواهر تو ادامه بده. »

« شیخ مو اینجا غریبم. کس و کارم یه دختر بود که اونم جوون مرگ شد... تو رو به خدا قسم می دم نذار توی غریبی حق ناحق بشه... حق ای یتیمای دخترم رو بگیر. حق ای بچه های بی مادر رو... »

زن با صدای بلندی به گریه افتاد. چند زن دلداری اش می دادند. زن صدایش را پایین آورد ولی هنوز هم گریه می کرد. چند مرد با تاسف سر تکان دادند. شیخ گفت:

« خواهر ای شاء الله اگه صاحب حق باشی به حقت می رسی... خدا رحمت کنه دخترت رو. اونم برای ما مثل بقیه ی دخترای این دهه... حرف از غریبی نزن خواهر... آدم توی خونه ی خودش غریب نمی شه. »

لحظه ای سکوت برقرار شد.

شیخ پرسید :

« نوه ی حاج یعقوب خدا بیامر ز اینجاست ؟»

صدای لرزان راحله پاسخ داد :

« ها اینجاست . »

شیخ استکان چای دیگری سر کشید و گفت :

« حرفای مادر مرحومه رو شنیدی ؟ »

چند لحظه ای سکوت برقرار شد .

شیخ بلندتر پرسید:

« شنیدی؟ »

صدای راحله بغض آلود بود.

« ها شنیدم . »

« چند تا از ریش سفیدا می خوان ازت یه چیزایی بپرسن... گوش می دی و راستش رو می گی. فهمیدی؟... نشنیدم جوابت رو. »

« ها فهمیدم »

عموی هانی صدایش را صاف کرد و گفت:

« اون روز که محبوبه غرق شد رفته بودی لب شط. درسته؟ »

« ها رفته بودم »

« یه دختر جوون تک و تنها توی اون جای پرت چی کار داره؟ »

« همیشه اونجا می رفتم »

« می رفتی چی کار؟ »

سکوت راحله طولانی شد. شیخ گفت:

« شنیدی چی پرسید؟ »

« ها اما نمی خوام جواب بدم »

پچ پچی پشت پرده بین زنها بلند شد. مادر محبوبه فریاد زد:

« خدا نشناس رفته بودی سراغ دخترم تا با دستای خودت خفه اش کنی... مو هم با ای دستام خفه ات می کنم. »

صدای چند جیغ و هیاهو با فریاد شیخ آرام گرفت.

« مادر محبوبه رو ببرید یه اتاق دیگه. »

« غلط کردم شیخ دیگه صدام درنمیاد تو رو خدا... »

« ببرینش... »

مادر محبوبه که بیرون برده می شد هنوز هم التماس می کرد.
شیخ شقیقه های دردناکش را مالید و زیر لب غرید:

« عین پدرش کله شقه »

و بلندتر ادامه داد:

« نوه ی حاج یعقوب به سوال ها جواب ندی ممکنه برات بد تموم بشه. »

« در مورد محبوبه بپرسید... بقیه ی چیزا به غریبه ها ربطی نداره. »

عموی هانی خود را جمع و جور کرد و چیزی زیر لب گفت. شیخ که از حاضر جوابی راحله خوشش آمده بود، لبخند کمرنگی زد و گفت:

« حرف حق جواب نداره... جای اینکه دیگران سوال نامربوط بپرسن خودت تعریف کن که اون روز چی شد. »

« مو کنار شط بودم... گفتم که بیشتر وقتا اونجا می رفتم. تقریبا هر روز. که یه دفعه صدای محبوبه رو شنیدم. نمی دونم از چی ناراحت بود ولی به قصد کنار آب اومده بود. اولش نفهمیدم چی داره می شه. اما بعدش فهمیدم اومده خودش رو غرق کنه. سعی کردم جلوش رو بگیرم. اما دیر شده بود. خودش رو توی آب انداخت. نمی دونستم چیکار کنم. داد زدم. کمک خواستم. ولی کسی اون اطراف نبود. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که بپریم تو آب شاید بتونم نجاتش بدم. »

« پریدی توی آب مگه تو شنا کردن بلدی؟ »

« نه بلد نیستم. »

« فکر نکردی ممکنه غرق بشی؟ »

« اون لحظه نه... وقتی داخل آب بودم به فکرم رسید. »

شیخ به سختی جلوی خنده اش را گرفت و به صورت کج و کوله شده ی حاضرین نگاه کرد که سعی در پنهان کردن خنده ی خود داشتند.

« همین. »

« نوه ی حاج یعقوب یه سوالی می مونه که هم توی فکر مونه هم توی فکر بقیه ی ریش سفیدا اونم اینه که بدون بلد بودن شنا چطور توی شط غرق نشدی؟ »

« سید کاظم... »

« سید کاظم گفته تو رو نزدیک زمینش پیدا کرده... چطور شده که توی شط غرق نشدی و تونستی تا زمین سید کاظم که فاصله اش تا شط خیلی هم کم نیست بررسی... تازه شم شنا هم بلد نباشی. »

صدای پچ پچ هایی بلند شد.

راحله سکوت کرد. شیخ ادامه داد:

« حالا مو از مردای اینجا می پرسُم حرفای ای دختر رو باور می کنید؟ »

مردها تک تک جواب منفی دادند.

« می شنوی نوه ی حاج یعقوب. حرفای تو رو هیچ کس باور نمی کنه... همه فکر می کنن تو یه قسمتی از ماجرا رو تعریف نمی کنی... حالا چرا... نمی دونیم... اما باید بدونی اگه توی این جلسه محکوم بشی برات خیلی بد تموم می شه... خیلی خیلی بد. »

یکی از مردها گفت:

« حتما جواب نداره که ساکت شده »

مرد دیگری نیز حرفش را تایید کرد. کم کم هیاهوی حضار برای تعیین مجازات راحله بلند شد. که راحله فریاد زد:

« می گم چی شده. »

سکوت حکم فرما شد. راحله ادامه داد:

« فقط به شیخ می گم. »

« مو حرف خصوصی ندارم. بلند بگو تا بقیه هم بشنون. »

« مو به شیخ می گم اگه شیخ صلاح دونست به بقیه ی مردا می گه. »

شیخ نگاهی به بقیه انداخت. چند پیرمرد سر تکان دادند. شیخ یا الله گویان از جا بلند شد و بیرون رفت. خروج شیخ چند دقیقه بیشتر طول نکشید. به محض بازگشت شیخ و نشستن او هیاهو آرام گرفت. شیخ رنگ پریده به نظر می رسید و در فکر بود. با صدای پیرترین مرد مجلس به خود آمد.

« شیخمون چی شده؟ »

شیخ آب دهانش را قورت داد و عرق پیشانی اش را با کف دستش پاک کرد و با صدای ضعیفی گفت:

« حرفایی نوه ی حاج یعقوب زد که اگه درستیش ثابت بشه معلوم می شه توی این ماجرا هیچ تقصیری نداره ولی باید دعا کنیم که ای حرفا هیچ وقت ثابت نشه. »

همه ای میان مردها برخاست. شیخ صدای خود را بالاتر آورد.

« نوه ی حاج یعقوب زنده کردن ای حرفا تاوون سنگینی برات داره چه درست بگی چه نگی دیگه توی ای ده جایی نداری... »

« اما شیخ... »

« حرفام هنوز تموم نشده. به احترام حاج یعقوب خدابامرز تا مراسم چهلم اون مرحوم اینجا می مونی بعد اینکه مراسم حاجی آبرومندانه برگزار شد وسایلت رو جمع می کنی و از این ده می ری. ای حرف اول و آخرمونه... »

صدای راحله بغض کرده بود.

« اما شیخ بابت چه گناهی؟ »

چند مرد زیر لب چیزی گفتند. بار دیگر پیرترین آنها گفت:

« شیخ رسمه نظر بقیه ی ریش سفیدا هم پرسیده بشه. »

« ها رسمه اما نه اون موقعی که مصلحت ده باشه. مو به خاطر آرامش ده ای تصمیمو گرفتم اونم به خاطر اختیاراتی که به عنوان یه شیخ دارم... نوه ی حاج یعقوب بعد از چهلم پدربزرگش از اینجا می ره. »

راحله گریه می کرد.

« تو رو خدا شیخ... کجا رو دارم برم... خونه ی مو اینجاست. »

« هر جایی به جز اینجا... ختم کلام. »

با بلند شدن شیخ، بار دیگر صدای گفتگوها بالا گرفت. شیخ بی توجه به آنها از اتاق خارج شد. تنها پیرترین مرد مجلس متوجه شد که قدم های شیخ آن صلابت همیشگی را ندارند و او ترس را به خوبی در چهره ی شیخ خوانده بود.

فصل بیست و دوم

راضیه خانم قوطی کبریت را برداشت و چوبی از داخلش بیرون آورد. کبریت جرقه ای زد و شاخه ی عود را روشن کرد. دود باریکی رقص کنان از شعله ی عود بالا می رفت و بوی معطر سنگینی در فضا می پیچید. سعیده آب دهانش را قورت داد و گفت:

« یعنی دیگه تمومه؟... راحله واسه ی همیشه از اینجا می ره؟ »

راضیه خانم عود در دست، پیچ و تاب می خورد.

« برای راضی خانم کاری نشد نداره »

« قربون دستت راضی خانم اینم قولی که دادم فقط تو رو خدا کاری کن هیچ وقت برنگرده. »

« مطمئن باش رفتن راحله از ای ده دیگه برگشتی نداره... پسرخاله ات هم امکان نداره همراهش بره... اون هیچ وقت ننه و خواهراش رو تنها نمی ذاره... یه مدت بگذره راحله کم کم از فکر و قلب پسر خاله ات پاک می شه. »

سعیده ذوق کرد.

« یعنی ممکنه... »

« ها چرا ممکن نباشه... کارهای سخت تر از این هم ممکن شده. »

و تکه کاغذ سند را از سعیده گرفت و به دقت هر خط آن را بررسی کرد. با دیدن اسمش به عنوان مالک چشمانش برق زد.

« پس باید به همی زودیا منتظر شیرینی عروسیت باشیم »
سعیده خندید.

« عروسی سر بگیره شیرینی درست و حسابی پیشم داری »

« ولی حواست رو جمع کن. از این به بعدش بستگی به تو داره. با ناز و غمزه باید عماد رو که الان حسابی دل شکسته ست طرف خودت بکشونی... الانه که باید عرضه ت رو نشون بدی. »

سعیده سر تکان داد و با اعتماد به نفس زیادی از جا بلند شد. راضیه خانم تا در خانه او را همراهی کرد و خیلی زود برگشت تا برای مشتری دیگر خود آماده شود. زهرا خانم خیلی زود پیدایش شد. وقتی داخل اتاق آمد، راضیه خانم مشغول نوشتن چیزهایی بر کاغذ بود. زهرا خانم ذوق زده به طرف او رفت و صورتش را بوسید. بوی عطر گل محمدی مشام زهرا خانم را پر کرد.

« شنیدی چی شده راضی خانم؟ راحله رو از ده بیرون کردن...
داره برای همیشه می ره. »

« روزی که بره مو هم برات سفره پهن می کنم تا بخت باز بشه. »

« یعنی می شه مو هم بزم سر خونه و زندگیم؟... راحله بگم خدا چیکارت کنه که ای بلارو بزم آوردی... مگه چه هیزم تری بهت فروخته بودم... جواب ای چند سال تنهایی رو اون دنیا ازت می گیرم. »

راضیه خانم چشمان نافذش را به او دوخت.

« البته قابل نداره ولی برای سفره باید یه چیزایی بخرم که الان دارم لیستشون می کنم »

زهرا خانم از جیبش مшти طلا بیرون آورد و مقابل راضیه خانم گرفت.

« خدا خیرت بده راضی خانم... تکه تکه ی ای طلاهارو سال ها با خون جگر جمع کردم. نوش جونت باشن. ای شاء الله شوهر کردم بهترش رو برام می خره »

راضیه خانم با لبخندی ردیف دندان های مرتبش را نشان داد.

« ای شاء الله »

و به صندوقچه ی کنارش اشاره کرد. صندوقچه پر از تکه کاغذ سند و اسکناس و تکه های طلا بود که راضیه خانم در این چند سالی که در ده زندگی می کرد از مشتری هایش جمع کرده بود. زهرا خانم لحظه ای با حسرت به طلاهایش نگاه کرد و سپس آنها را رها کرد. طلاها با صدای جرنگی در صندوق افتادند.

« یعنی دیگه سر و سامون می گیرم؟ »

« ها به محض رفتن راحله برات سفره می اندازم قول می دم با باز شدن بخت خواستگارا پاشنه ی در خونه ات رو از جا بکنن. »

و به صورت ذوق کرده ی زهرا خانم لبخند زد. زهرا خانم خداحافظی کرد و بیرون رفت. راضیه خانم قبل از بستن در صندوقچه به درونش نگاهی انداخت و با دست محتویات آن را جابجا کرد ولی با برخورد چیزی به انگشتانش چشمان سیاه و

درشتش برق زد . حال چاقوی ضامن دار میان پنجه اش فشرده می شد. رعشه ای ناگهانی شانه های زن را لرزاند. چاقو را درون صندوقچه رها کرد. نفس بلندی کشید و با خود گفت:

« ای بی زبون هم پر شده . کم کم باید فکر یه جای تازه باشم . »

فصل بیست و سوم

عماد مشتش را بر دیوار کوباند و فریادی کشید که مادرش تکانی خورد و از جا پرید و مقابل عماد که قصد خروج را داشت، ایستاد .

« کجا می ری؟ »

« ننه بیا کنار. »

« تا نگی کجا کنار نمی ژم... عماد تو رو به روح بابات
جاروجنجال نکن اوضاع رو از اینی که هست خراب تر نکن. »

عماد بر زمین نشست و پوزخندی از خشم زد.

« مگه از این هم خراب تر می شه؟ فقط می خوام با شیخ حرف
بزنم. »

ننه عماد نیز مقابلش نشست. صورت زن به عرق نشسته و گداخته
شده بود.

« پسرم می دونی حرف شیخ دوتا نمی شه... بری فقط درگیر می
شی و داغت رو می ذاری روی ای دل بی صاحب. »

و محکم بر سینه اش کوباند. عماد سرش را برگرداند تا مادر
اشک هایش را نبیند.

« پس می گی چیکار کنم ننه؟ به ای راحتی بذارم راحله
بره؟... ننه تو می دونی مو بدون راحله... »

کلمات میان بغضش گره خورد و دیگر توان خروج نیافت. ننه
عماد سر پسرش را برگرداند و به چشمان خیسش خیره شد. صدای
زن موجی از آرامش در قلب عماد ریخت.

« پسرم تو هم با راحله برو. به روح پدرت راضی نیستم پاسوز
مو و ای صغیرا بشی. برو یه جای دیگه با راحله یه زندگی
تازه ای شروع کن... دعای مو همیشه همراهته. »

« ننه شما هم بیاین با هم بریم. به قرآن همه جا آسمون همی
رنگه. »

« کجا بیام ننه؟ خونه و زندگی مو اینجاست. تمام کس و کارم
اینجاست. آخر عمری نمی خوام آواره ی غربت بشم. تازه شرط
عموهات یادت رفته مگه؟ ما باید اینجا بمونیم. »

« ننه... »

« وقتی پدرت مُرد تو بزرگ ترین نوه ی پسری خونواده ی پدرت
بودی... اونا هم شرعی و قانونی می تونستن تو رو از مو

بگیرن اما شرط کردن اگه مو شوهر نکنم و همی جا جلوی چششون باشم کاری به بچه هام ندارن... عماد مو به قرآن قسم خوردم. «

عماد از جا بلند شد و گفت:

« آخه مو چطوریه زن تنها رو با چندتا بچه بذارم برم پی زندگیم ها؟... اینه ته غیرتم؟ »

« عماد برو پاسوز مو و خواهر برادرات نشو... راحله تو رو خدا تو یه چیزی بگو. »

راحله گوشه ی اتاق نشسته و زانوانش را بغل کرده بود. با سخن ننه عماد به خود آمد و نگاهش را به عماد دوخت. عماد چشمانش را به نگاه راحله دوخت و از غم درون نگاه راحله، قلبش فشرده شد و گرمای عشق را در بندبند وجودش احساس کرد. به زحمت نگاهش را از نگاه راحله جدا کرد و آهی از حسرت کشید. هنوز در اتاق را لمس نکرده بود که ننه عماد بار دیگر خود را مقابلش انداخت و به گریه افتاد.

« تو رو قرآن نرو عماد... شر به پا نکن. »

« ننه بیا کنار... چیزی نمی شه. »

« می توئم توی چشات بخونم که می شه... راحله تو رو خدا... »

راحله از جا بلند شد. به عماد نزدیک شد و با حرکتی ناگهانی دست عماد را گرفت. آتش بود که از انگشتان راحله به سلول های تن عماد فرستاده می شد. در یک لحظه تمام عشق و تمایل عماد به راحله طوفانی شد و در قلب عماد به سرکشی پرداخت. اما خیلی زود با لمس حلقه ای که کف دستش نشسته بود سکوت و رکودی وجودش را فرا گرفت. نگاه بهت زده اش را به دختری دوخت که با تمام وجود او را می پرستید. دهان باز کرد چیزی بگوید ولی کلمات در مغزش گم شده بودند و راهی به زبانش نمی یافتند. با گذشتن راحله از کنارش به خود آمد. نگاهی به مادرش انداخت که دست روی دهان گذاشته بود تا صدای جیغش بیرون نیاید و به دنبال راحله دوید. فریاد زد:

« راحله . »

اما دختر بی توجه به او به راهش ادامه داد. وسط حیاط به او رسید. بازویش را کشید و سیلی محکمی بر گوشش نواخت. راحله لحظه ای با بهت نگاهش کرد. صدای عماد از خشم می لرزید.

« فقط همی گذاشتن حلقه توی دستم؟... لیاقت مو همی بود؟ »

راحله نگاهش را به زمین دوخت.

« مو از همو اول هم تو رو نمی خواستم . »

مشت گره خورده ی عماد می لرزید.

« قرار بود بهم فرصت بدی تا هر چقدر می توئم... »

« عماد فرصتی دیگه باقی نمونده. مونه از ای ده بیرون کردن... کمتر از یه هفته تا مراسم چهلیم حاجی مونده. بعد از اون باید چمدونم رو ببندم و برگردم بروجرده پیش برادرای ناتنیم که هیچوقت دوستم نداشتن. »

« بذار با شیخ حرف می زئم . »

« عماد هیچی عوض نمی شه... تصمیم گرفته شده. شاید ای به نفع همه باشه. شاید اومدنم به اینجا از اولش اشتباه بوده. ولی ای قشنگ ترین اشتباه زندگیم بود. چهار سالی که اینجا بودم با همه ی بدی ها و خوبی هاش بهترین سالای زندگیم بود. ولی تموم شد... از وقتی حاجی مُرد، شمارش معکوس تموم شدن خیلی چیزها شروع شده. »

عماد نیز سرش را به زیر انداخت. صدایش بی شباهت به التماس نبود.

« آخه لامروت مگه یکی دو روزه رفتی توی ای دل بی صاحب که فکر می کنی دراوردنت راحتته. چهار ساله روز و شب با آرزوی داشتنت ای قلبم زده. چهار ساله هر خواستگاری در خونه تون رو می زده خدا خدا می کردم راضی نشی. چهار ساله برای فرستادن ای حلقه توی انگشتت خون دل خوردم. حالا به ای راحتی نخود نخود هر کی رود خانه ی خود؟ »

« چهار ساله تو راحله رو دوست داشتی اما راحله چهار ساله
قلبش برای یکی دیگه می زنه. »

صورت عماد برافروخته شد و گفت:

« مو می شناسمش؟ »

« می خوام بشناسیش؟ »

عماد سر تکان داد. راحله گفت:

« یه رازی توی ای دلم مونده که هیچ کی از اون خبر نداره.
چند روز پیش مجبور شدم ای راز رو به شیخ بگم واسه ی همین
حکم اخراجم از ای ده رو صادر کرد. »

« پس به خاطر عشقت به یه مرتیکه ی عوضی داری از این جا می
ری؟ »

راحله بی توجه به لحن تحقیرآمیز کلام عماد گفت:

« همه چیز رو از اول برات تعریف می کنم. اما قبلش باید
جایی برم. با مو می یای؟ »

« آره می خوام بیئمش »

« فقط قول بده ای راز توی دلت بمونه. »

« باشه می مونه. »

از خانه خارج شدند و به راه افتادند. راحله به رو به رو
چشم دوخته بود و هیچ حسی از صورتش خوانده نمی شد. ولی
ماری به قلب عماد نیش می زد و صورتش از شدت درد جمع شده
بود. نزدیک شط که رسیدند راحله ایستاد و گفت:

« هر روز به خاطر اون اینجا می اومدم »

صورت عماد قرمز شده بود. با نفس عمیقی آتش خشمش را آرام
کرد و پرسید:

« ماهیگیره یا اینجا جای قرارتون بود؟ »

راحله توجهی به سوالش نکرد و گفت:

« بیا بریم... »

راه نخلستان را در پیش گرفتند. شاخه های افتاده ی نخلی صورت عماد را خراش داد. دست راحله را با خشونت کنار زد و گفت:

« چیز مهمی نیست... بریم. »

و جلوتر از او به راه افتاد. راحله لحظه ای با دلسوزی نگاهش کرد اما خیلی زود با او هم قدم شد و گفت:

« اولین باری که دیدمش اینجا بود. توی یه شب تاریک. »

عماد چند نفس عمیق کشید تا بر سر راحله فریاد نکشد. راحله ادامه داد:

« اون شب خیلی ترسیده بودم. توی تاریکی خیلی ترسناک به نظر می رسید. ولی نگاه مهربونی داشت. نگاهی مهربون و گرم. »

عماد لبش را گزید تا چیزی نگوید. راحله گفت:

« بریم. »

کمی که جلوتر رفتند به مزرعه ی سید کاظم رسیدند. مرد مشغول بذریاشی بود. با دیدن راحله به سویش رفت. صدای سید کاظم مثل همیشه گرم و دلنشین بود.

« نوه ی حاج یعقوب خدابامرز خوش اومدی. حالت بهتر شده؟ عماد تو هم خوش اومدی. »

عماد جواب احوال پرسى اش را با بی حوصلگی داد. راحله پرسید:

« سید برامون می گی اون روز که توی شط افتادم چی شد؟ »

سید با تعجب نگاهش کرد. اما زود خود را جمع و جور کرد و گفت:

« منظورت چیه؟ قبلا که برات گفتم چی شد؟ »

« ها سید کاظم گفتی ولی مویه نفر رو یادمه که مونه از آب کشید بیرون و آورد پیش شما... درست نمی گم؟ »
رنگ سید پرید.

« ولی تو بی هوش بودی. »

« ها بی هوش بودم ولی ای بار اولی نبود که مو اونو می دیدم. از وقتی برگشتم ده اونو می بینم. »

سید کاظم لحظه ای هاج و واج نگاهش کرد. ولی خیلی زود به خود آمد. کیسه ی بذرها را کنار گذاشت و بر زمین نشست.

« صبح شیخ هم اومده بود و ای سوالارو می پرسید... راستش وقتی دیدمش با اینکه ترسیده بودم باهاش درگیر شدم... اما بعدش فهمیدم اون اومده بود جای تو رو نشونم بده. بعد از اینکه تو رو رسوندم بهداری برگشتم سراغش اما اونجا نبود. با زخمایی که برداشته بود مطمئن بودم نمی تونه زیاد دور شده باشه. واسه ی همین اطراف رو گشتم اما هیچ اثری از او نبود. انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. حتی بعضی وقتا فکر می کنم شاید خیالاتی شده باشم. »

عماد دیگر نتوانست تحمل کند و گفت:

« مگه آقا از اهالی ای اطراف نبود؟ »

سید کاظم با تعجب به راحله نگاه کرد اما فکر راحله جای دیگری بود.

« زخمایی که برداشته خیلی عمیق بودن؟ »

سید کاظم سر تکان داد. دانه های درشت اشک به سرعت از چشمان راحله سرازیر شدند.

« اونم به خاطر مو... »

خشم عماد چنان وسعت یافته بود که راه نفسش را بند می آورد. حال نفس های عمیق کشیدن هم فایده نداشت. به طرف راحله رفت. شرم را از یاد برده بود. بازوهایش را گرفت. وحشیانه تکان داد و فریاد زد:

« به خاطر اون مرتیکه گریه می کنی؟ می خوامی با اون عروسی کنی؟ »

سید از جا بلند شد و گفت:

« اون عبدالمای بود. »

انگشتان عماد دور بازوی راحله شُل شد. دختر بر زمین زانو زد. صورتش را پوشاند و با صدای بلند به گریه افتاد. عماد به سمت سید کاظم برگشت. آنچه می شنید باورکردنی نبود.

« چی؟ عبدالمای؟ »

« عبدالمای راحله رو آورده بود. تا قبل از اینکه بیئمش باوژم نمی شد وجود داشته باشه... شیخ هم واسه ی همین خواسته راحله بره... چون عبدالمای فقط به خاطر اونه که اینجا مونده. »

عماد چند بار زمزمه کرد:

« عبدالمای... عبدالمای... »

راحله اشک هایش را پاک کرد و بلند شد.

« سید تو رو به جدت قسم بگو کجا می توئم پیداش کنم. اگه زیاد دور از آب باشه شاید بمیره. »

« شاید هم تا حالا به آب برگشته باشه. »

« اگه اون جوری که می گی زخماش عمیق باشه بدون کمک نمی تونه به آب برسه. مو بهش مدیوئم... اون چند بار جوئمو نجات داده. »

« باشه با هم ای اطراف رو می گردیم. شاید گوشه کناری افتاده باشه... دخترم دیگه گریه نکن. پیداش می کنیم »

عماد به دنبال آنها به راه افتاد در حالی که هنوز هم گیج و منگ بود و مدام زمزمه می کرد:

« عبدالمای... »

فصل بیست و چهارم

تق تق... تق تق.

دست ها و پاهای نظیر تکانی ناگهانی خورد.

تق تق... تق تق.

نظیر به آرامی چشمانش را گشود. اطرافش در غبار فرو رفته بود. کم کم رنگ ها وضوح بیشتری یافت و او توانست بهتر ببیند. مردی میله ای آهنی در دست داشت و روی میله ها می کشید.

تق تق... تق تق.

نظیر در خود جمع شد. نگاهی به اطراف انداخت. راه گریزی نداشت. مرد میله ای آهنی و بلند را از میان میله ها رد کرد و به سمتش گرفت. نظیر از جا پرید و دندان هایش را نشان داد. میله با کمی فاصله از کنارش گذشت. مرد میله را بیرون آورد و دوباره روی میله ها کشاند و چرخه دور قفس زد. نظیر ایستاده بود و با احتیاط به مرد نگاه می کرد. صدای خرخری که از گلویش بیرون می آمد، رمق چندانی نداشت. چنگال هایش را آماده گرفته بود. هنوز نگاهش به مرد بود که ضربه ای ناگهانی میله روی بازویش نشست. زوزه ای کشید و عقب تر پرید. صدای قه قه ی مرد در فضا رها شد و اینبار ضربه ای آهن پایش را نشانه گرفت. اما نظیر توانست با پرشی قدرت ضربه را به لمسی کوتاه تبدیل کند. حال نظیر وحشت زده بود. خود را به میله های پشت سرش می کوباند و جیغ می کشید. وقتی میله ای آهنی بر زمین رها شد، نظیر گوشه ای کز کرد و

نگاه های پر از ترس خود را به مرد دوخت. مرد بر زمین نشست و زانوانش را بغل کرد و نالید:

« لعنت به تو... لعنت به تو. »

مرد به گریه افتاد. نظیر سرش را تکان می داد تا شاید چیزی از آنچه می شنود را بفهمد. مرد از جا بلند شد.

« انوار تموم زندگی مو بود... از وقتی یاد می یاد عاشقش بودم. اون روز قرار بود مو خوشبخت ترین مرد دنیا بشم. اما تو نداشتی... قرار بود عروسم بیاد خونه ی مو اما تو اون عروس رو فرستادی سینه ی قبرستون... داغشو گذاشتی به دل یونس... داغش رو گذاشتی به دل یونس... »

یونس نزدیک قفس آمد.

« وقتی آقام باهات درگیر شد برای کمک بهش اومدم ولی اون راحله رو دید و تو رو گذاشت و اون رو برد. مو هم تو رو آوردم اینجا. وقتی بی هوش بودی ای قفس رو برات درست کردم. می توئم بکشمت ولی دلم آروم نمی گیره. باید ذره ذره زجر بکشی. اندازه ای که مو ای چهار سال زجر کشیدم... شاید اون وقت دلم آروم بگیره »

یونس بار دیگر میله ی آهنی را برداشت و درون قفس فرو برد. نظیر با تمام ضعفی که داشت اینبار حواسش را بیشتر جمع کرد و کمتر ضربه خورد. ضربه ها آنقدر فرو آمدند تا کم کم اتاقک در تاریکی فرو رفت. آن موقع بود که یونس میله را رها کرد و به خانه برگشت چون آن شب قرار بود هدیه ای برای انوار به قبرستان ببرد.

فصل بیست و پنجم

« راحله صدفایی که مو رنگ کردم بیشتره... خیلی بیشتر... »

صدای خنده ای کودکانه آمد و دختر بچه ادامه داد:

« ببین چقدر صدف رنگ کردم... ببین. »

دختر موهای خرمایی و بلندش را با تکان سر کنار زد و صدف های کف دستش را نشان داد. صدای خنده ی دختر نرم و ملایم بود و دندان های ریز و سفیدش زیبایی چهره اش را چند برابر می کرد. راحله نزدیک تر رفت و صدف های دختر را نگاه کرد. دختر بار دیگر سرش را تکان داد. راحله حس کرد موها با صورتش برخورد خواهد کرد. موهای دختر بوی گل آب خورده می داد. بویی که راحله عاشق بوییدنش بود. اما وقتی دوباره دختر بچه سر تکان داد اینبار بوی قلاف خارک خیس خورده در آب می داد. بویی سنگین. تلخ و دل نشین. راحله با نفسی عمیق تمام این بو را فرو برد. صدای دختر از مسافت های زیادی به گوش می رسید.

« راحله مو دیگه از مدرسه نمی ترسم... دیگه اصلا نمی ترسم. »

«

راحله حس کرد این جمله را قبلا شنیده. دهان باز کرد چیزی بگوید که ناگهان کف اتاق به تلاطم افتاد و در مقابل چشمان

حیرت زده ی راحله امواج با قدرت پیش رفت. راحله روی شط ایستاده بود. بدون اینکه پاهایش در آب فرو بروند و یا حتی خیزی آب را حس کند. صدای جیغی در گوشش پیچید.

« تو رو خدا وُلْم کن... کمک... کمک. »

صدایی که از گلوی راحله بیرون آمد، شباهتی به جیغ نداشت. حس می کرد صدایش در خلاء رها شده است و قدرت جلو رفتن ندارد. حتی لحظه ای تصور کرد می تواند فرکانس های صدایش را ببیند که یکی پس از دیگری در خلاء محو می شوند. انوار جیغ می کشید و دست و پا می زد و راحله هیچ قدرتی برای انجام کاری نداشت. حتی حرکت دست و پایش با دوری بسیار کند بود. تنها اشک هایش بودند که به سرعت و بدون وقفه فرود می آمدند. لحظه ای همه چیز در مه غلیظی فرو رفت. وقتی از ضخامت این مه کم شد و تصاویر بار دیگر شکل و رنگ گرفتند راحله توانست انوار را ببیند که کمی دورتر روی آب ایستاده. لباس سفید و بلندی بر تن داشت با چین هایی که روی هم افتاده بود. تور سفیدی که موهای زیبایش را پوشیده بود آنقدر بلد بود که دنباله ی آن روی آب تکان های کوتاهی می خورد. بادی که راحله وزشش را حس نمی کرد، چین های لباس انوار را باز می کرد و بار دیگر روی هم می انداخت و میان موهای باز و بلندش نفوذ می کرد و آنها را سرکش می نمود. اما تور روی سر انوار به این موها فرصت طغیان نمی داد. صورت انوار رنگ پریده و خیس بود. ولی مانند همیشه زیبایی جادویی چشمانش صورت بی عیبش را فوق العاده می ساخت. صدای انوار به نرمی چشمه ی باریکی بود که از سوراخ کوهی آهسته روی سنگ های کف کوه فرو می آمد. شاید هم به نرمی نوک زدن ماهی ها به ریگ های کف رودخانه.

« به یونس بگو مو خوبم... خیلی خوب... راضی به انتقام نیستم »

بار دیگر راحله دهان باز کرد چیزی بگوید. اما انوار دور می شد. دست هایش را مشت کرد. تمام توانش را جمع کرد. تا توانست هوای بیشتری وارد ریه هایش کرد و فریاد زد:

« انوار... »

و از خواب پرید. لباس چیت گلداری که پوشیده بود از شدت عرق به تنش چسبیده بود. هنوز چند ساعتی تا روشن شدن هوا مانده بود. صدای خروپف بلند بی بی می آمد. راحله از جا بلند شد و به حیاط رفت. کنار حوض آجری نشست. همان جایی که حاج یعقوب همیشه می نشست و وضو می گرفت. بغض به شدت گلویش را می فشرد. شیر آب را باز کرد. صدای ریزش آب بغضش را ترکاند. در حالی که هق هق می کرد، چندبار با شدت آب به صورتش پاشاند. اشک هایش از میان قطرات آب از صورتش می چکید. وقتی کمی حالش جا آمد، همان جا سرش را به دیوار تکیه داد و نگاهش را به تاریکی آسمان دوخت. جایی که ماه لاغر و رنگ پریده نگاهش می کرد. آنقدر به آسمان خیره شد تا روشنایی خفیفی از گوشه ی آسمان مشغول پیشروی شد. آن لحظه بود که راحله از جا برخاست. موهای نم دارش را جمع کرد. روسری و عبایش را میان لباس های آویزان بر طناب یافت. خیلی زود آماده شد و از خانه بیرون زد. برای رسیدن به خانه ی عماد بیشتر از چند قدم راه نبود. تکه سنگی برداشت و در زد. وقتی عماد در را گشود، چشمان قرمز و ظاهر آشفته اش نشان می داد که نتوانسته بخوابد. دیدن راحله در آن وقت باعث حیرتش شد.

« چیزی شده ؟ »

« باید با هم جایی بریم... فکر می کنم بدوئم کجا می شه پیداش کرد. »

و جلوتر به راه افتاد. عماد پاشنه های خوابیده ی کفشش را بالا آورد و به دنبال راحله به راه افتاد. حال آسمان خاکستری به نظر می رسید و رنگ سرخ ملایمی که گوشه ی آسمان را گرفته بود و به آرامی پخش می شد.

فصل بیست و ششم

سعیده گوشه ای نشسته و در خود مچاله شده بود و به برادرش سامی با احتیاط نگاه می کرد که روی کاشی های حیاط در رفت و آمد بود و درست مانند قطاری دود می کرد و سوت می کشید. لحظه ای از حرکت ایستاد و نگاه چشمان خشمگینش را به سعیده دوخت.

« چی گفتی؟ دوباره بگو »

سعیده به مادرش نگاه کرد که روی سکو نشسته بود و پاهای دردناکش را می مالاند و آه و نفرینش را نثار زمین و زمان می کرد. فریاد سامی او را از جا پراند.

« کر شدی؟ دوباره بگو چه غلطی کردی؟ »

سعیده آب دهانش را قورت داد. صدا به سختی از حلقش بیرون می آمد.

« اون مزرعه رو آقام واسه ی مو گذاشته بود »

« گذاشتی بود تا بزنی به زندگیت تا فردا روز نمونی زیر دست این و اون. اقلایه سرمایه ای داشته باشی از گشنگی تلف نشی بدبخت. اون وقت توی احمق این جوری به بادش دادی. »

« گفتم که کسی از مو پول می خواست مو هم مجبور شدم »

« چرا لال شدی و به مو یا باقی برادرات نگفتی؟ سرخود شدی نه؟ بی صاحب شدی آره؟ خاک توی سرت کنن »

دست سنگین سامی ناغافل بر سر سعیده نشست. سعیده از جا پرید ولی دیر شده بود. سامی چنگی به موهایش زد. داد و فریاد سامی میان ناله ها و التماس های سعیده گم می شد. مادرشان خود را میانشان انداخته بود و به سختی دخترش را جدا می کرد.

« بس کن کشتیش »

سامی او را رها کرد. کمی عقب تر ایستاد و انگشتش را تهدیدآمیز در هوا تکان داد.

« ببین سعیده مثل بچه ی آدم اون سند رو پس می گیری. هر قدر هم پول لازم داری مو بهت می دم. خدا شاهده... به خاک آقام بی سند برگشتی دمار از روزگارت درمیارم... مو اینجا می شیئم تا بری و برگردی. »

و روی سکو نشست و سیگاری روشن کرد. سعیده اشک هایش را پاک کرد. نگاهی به مادرش انداخت ولی مادر عاجزتر از آنی بود که کمکش کند. عبایش را بر سر انداخت و پا به کوچه گذاشت.

می دانست سامی با کسی شوخی ندارد و تهدیدش را عملی خواهد ساخت. با خود فکر کرد چطور سند را از راضی خانم پس بگیرم تا ناراحت نشود. می توانست طلاهایش را تا آوردن پول گرو بگذارد. این فکر باعث قوت قلبش شد. نزدیک خانه ی راضیه خانم پاهایش سست شد. با خود فکر کرد. اگر قبول نکرد چه؟ اما خیلی زود این فکر را از خود دور کرد. راضیه خانم خیلی خوب و مهربان بود. حتما شرایط او را درک می کرد. در خانه مثل همیشه نیمه باز بود. سعیده در را گشود و داخل رفت. مرغ و خروس ها در حیاط این طرف و آن طرف می رفتند و گندم های زیادی که بر زمین نقش بود را نوک می زدند. به نظر می رسید کسی کیسه ی گندم را در حیاط خالی کرده. سعیده جلوتر رفت. در شیشه ای اتاق برعکس همیشه بسته بود و پرده ی کلفت و قهوه ای رنگ پشت آن باعث می شد درون اتاق دیده نشود.

هراسی ناشناخته قلب سعیده را پر کرد. صدا زد:

« راضی خانم خونه ای؟ راضی خانم... »

راضیه خانم هرگز از خانه بیرون نمی رفت. شاید او هم می دانست خیلی ها در روستا چشم دیدنش را ندارند. کارهای بیرون از خانه اش را معمولا زن های دیگر با دل و جان انجام می دادند. سعیده به این فکر کرد که نکند اتفاقی برای زن افتاده باشد و این هراسش را بیشتر کرد. چندبار با پا به در کوباند تا بالاخره در گشوده شد. پرده را کنار زد. نور یکباره به داخل اتاق هجوم آورد. پاهای سعیده دیگر توان نگه داشتن هیکلش را نداشت. بر زمین زانو زد و بی اختیار جیغی از ته دل کشید. و با به یاد آوردن تهدید سامی به هق هق افتاد. اتاق کاملا خالی بود و نه از اسباب اتاق خبری بود و نه از راضیه خانم.

یونس آخرین چوب ها را دور قفس چید. نظیر کف قفس افتاده بود توان حرکت نداشت. خون جای جای بدنش لخته بسته بود. نفس کشیدن برایش سخت شده بود و چشمانش کم کم سوی خود را از دست می داد. یونس بشکه ی نفت را روی چوب ها ریخت. موهایش آشفته بود و صورت رنگ پریده اش او را بیمارتر نشان می داد. صدای خرخر نظیر به سختی شنیده می شد. یونس چوب کبریتی بیرون آورد و بر قوطی کبریت کشید. کبریت جرقه ای زد و روشن شد. صدای فریادهایی از بیرون می آمد. ولی یونس نمی خواست بشنود. آتش به سرعت روشن شد. نظیر وحشت زده خود را عقب تر کشاند اما توانی برای بلند شدن نداشت. میان شعله های آتش که زبانه می کشیدند، پدر، مادر و بشیر را دید که دورتر ایستاده بودند و انتظار او را می کشیدند. ناله ای کرد و صورتش را با دست هایش پوشاند تا گرمای آتش را کمتر حس کند. ولی دود و گرما بیشتر و بیشتر می شد.

می دانست دیگر فاصله ی چندانی تا مرگ ندارد. شکارچی او گوشه ای نشسته بود و خنده های پیروزی سر می داد. نظیر به شعله های آتش زل زد که برای بلعیدن او از هم سبقت می گرفتند. کف پاهایش می سوخت. به سختی پاهایش را جمع کرد اما نتوانست بلند شود. پس آخرین کار او در زندگی اش سوختن بود. آن را هم باید با شجاعت قبول می کرد اما ترسی که تپش قلبش را بیشتر می کرد چیزی به نام شجاعت نمی شناخت. نظیر نمی خواست بمیرد. اقلانه قبل از دیدن دوباره ی راحله. یاد راحله کمی آتش را از یادش برد. کوشید بیشتر به او فکر کند. به صدای خنده هایش. به صورت دلنشینش که با هر خنده گونه هایش چال می افتادند. به چشمان سیاه و کشیده اش که وقتی به نم می نشست مثل آینه زلال می شد. نظیر با تمام توانش زوزه ای کشید. در لحظه ای که پلک هایش سنگین شده بود و در حال فرو افتادن بود، لحظه ای تصور کرد راحله را می بیند. راحله چوب های آتش گرفته را کنار می زد و قصد نجاتش را داشت. چشمانش بسته شد.

فصل بیست و هشتم

راحله و عماد مقابل سید کاظم ایستاده بودند. سید کاظم لحظه ای پلک زد تا بتواند چیزی بگوید.

« چی یونس؟ »

« ها سید یونس... »

« از کجا می دونید... یونس هیچ وقت آزارش به یه مورچه هم نرسیده... آخه اون چرا باید ای کار رو بکنه. »

راحله دردی که در چهره ی سید کاظم بود را با تمام وجود حس می کرد.

« برای انتقام »

عماد لحظه ای به راحله و لحظه ای به سید کاظم نگاه می کرد. مدام به خود می گفت همه ی اینها کابوسی است که فردا تمام خواهد شد. راحله ادامه داد:

« تو رو خدا سید. مو می دوئم مردن انوار کار اون نیست. اگر کار اون بود تا حالا چندین بار فرصت کرده بود می تونست مونه بکشه »

« اون تو رو نمی کشه چون تو رو... »

شرم و بودن عماد به سید کاظم جرات ادامه نداد. ولی صورت عماد برافروخته شد.

« سید قسم می خورم کار اون نیست. خودم اون یکی عبدالمای رو دیدم. مطمئنم اون بود که انوار رو کشید توی آب. واسه ی کشتن مو هم اومده بود ولی این یکی نداشت. سید این عبدالمای چندبار جون مونه نجات داد. یه بار نجات دادنش رو اقلا بهش میدونم... تو رو به جدت قسم نذار بابت گناه یکی دیگه مجازات بشه. مو می دوئم یونس حق داره عصبانی باشه. شاید هم حق داشته باشه انتقام بگیره ولی نه از اون. اون

جز بودن چیزی که هست هیچ گناهی نداره... تو رو خدا بگید
یونس کجاست. مو خودم باهاش حرف می زئم»

صدای سید گرفته بود.

«انتقام گرفتن چیزی نیست که مو یاد ای بچه داده باشم...
یه کارگاه کوچیکی پیش خونه اش هست که یونس بیشتر وقتش رو
اونجاست. مو هم باهاتون می یام... باورم نمی شه یونس...»

گام های سید کاظم بلند و شتاب زده بود و راحله تقریبا به
دنبالش می دوید. عماد لحظه ای مکث کرد اما خیلی زود تصمیم
خود را گرفت و به دنبالشان راهی شد. او تصمیم داشت هر
کاری برای خشنودی راحله انجام دهد.

انبار اتاقی آجری بود که نمایی از سیمان سفید داشت. دور
اتاقک بوته های گل محمدی روییده بودند و برای درامان
ماندن از دستبرد کودکان دورتادور محوطه ی آن توری کشیده
شده بود که روی این توری با گیاهان پیچک پوشانده شده بود.
کمی آن طرف تر خانه ی آجری و کوچکی به چشم می خورد که
متروک به نظر می رسید. با به یاد آوردن اینکه انوار قرار
بود عروس این خانه شود، قلب راحله از درد فشرده شد و ته
دلش به یونس برای خشمگین بودن حق داد. هنوز کاملا به
کارگاه نرسیده بودند که صدای زوزه ی بلندی شنیدند. هر سه
دویدند. لحظه ای که وارد شدند تنها چیزی که به چشم می
خورد، دود بود. یونس گوشه ای نشسته بود و مانند پسر بچه
ای زار می زد. سید به طرفش دوید و سرش را بغل کرد اما
خیلی زود رهایش کرد و برای کمک به بقیه برای خاموش کردن
آتش رفت. راحله با پا چوب های آتش گرفته را کنار می زد.
آتش به عبایش گرفت. عماد عبا را از سرش کشید و با پا
خاموش کرد و نهیبش زد کنار برود ولی راحله هیچ چیز نمی
شنید. تنها نظیر را می دید که به نظر مرده می آمد. وقتی
در قفس را گشود، داغی میله ها انگشتانش را سوزاندند ولی
او هیچ احساس نکرد. عماد و سید کاظم آخرین شعله های آتش
را خاموش می کردند. به ظاهر دود چشمان عماد را می سوزاند
ولی تنها خودش می دانست دلیلش اشک هایش بود. راحله بالای
سر نظیر ایستاد و تکانش داد. نظیر به نظر می رسید سال
هاست خوابیده. گوشش را به دهانش نزدیک کرد. لحظه ای حس

کرد برخوردار نفس گرم نظیر به گونه اش را احساس کرده. نه اشتباه نکرده بود. سینه ی عریان نظیر آهسته بالا و پایین می رفت. راحله فریاد کشید:

« زنده اس. تو رو خدا بیاین کمکش کنید. »

عماد و سید کاظم داخل قفس رفتند. لحظه ای تردید کردند ولی با نهیب راحله از دست و پاهای نظیر گرفتند و او را بیرون آوردند. حس کردن تن نظیر به آنها حس رعب آوری می داد. حال هر دو تقریباً می دویدند و راحله جلوتر از آنها می دوید و آنها را برای رسیدن سریعتر به شط تشویق می کرد. نزدیک شط عماد پرسید:

« راحله مطمئنی باید بندازیمش توی آب؟ با ای وضعیتش ممکنه دووم نیاره »

« اگه توی شط دووم نیاره هیچ جای دیگه دووم نمی یاره. بندازینش. »

نظیر با صدای تالاپ بلندی در آب فرو رفت. راحله همان جا بر زمین چمپاتمه زد. عماد کمی دورتر نشست. سید کاظم لحظه ای بلاتکلیف ایستاد و با به یاد آوردن یونس به کارگاه برگشت. در حالی که با خود می گفت شاید وقتش شده که یونس را دکتری ببیند.

ساعتی در سکوت گذشت. بالاخره عماد طاقت نیاورد و کنار راحله نشست. چشمان دختر به سطح آرام آب دوخته شده بود. نظیر هرگز نمی فهمید عماد چقدر آرزو می کرد کاش به جای او بود. عماد زمزمه کرد:

« راحله »

روح راحله در جای دیگری سیر می کرد.

« راحله مو نمی خوام بری. مو بدون تو نمی توئم زندگی کئم
«

عماد شجاعت عجیبی در درونش احساس می کرد.

« اولین لحظه ای که دیدمت اومده بودم مرخصی... برای سر زدن به بی بی اومده بودم خونه تون تو هم توی حیاط نشسته بودی و حصیر می بافتی. فقط یه لحظه نگاهم کردی و بعد نگاهت رو به حصیرا دوختی. ولی همون یه نگاه خونه خرابم کرد. اون روز واسه ی اولین بار توی زندگیم قلبم لرزید. وقتی از خونه تون بیرون اومدم تمام قلبم رو گرفته بودی. نمی دونم ننه ام اون روز چطور فهمید ولی هر وقت می اومدم خونه می دیدم چطور بهونه های جور و جور درست می کرد که بتونم ببینمت و یکم بی قراری قلبم کمتر بشه... راحله بدون تو دیوونه می شم... »

و به صورت راحله چشم دوخت که به سختی سنگ شده بود.

« شاید باید ای حلقه رو پس بگیری... راستش فکر می کنم مو و تو باید... شاید اگه عروسی... کنیم... شیخ دیگه کوتاه بیاد... »

عماد عرق پیشانی اش را پاک کرد و با احتیاط بیشتری به راحله نگاه کرد. کوچک ترین تغییری در خطوط چهره اش ایجاد نشده بود و این به عماد جرات ادامه دادن داد.

« راستش مو اصلا طاقت... طاقت دوریت رو ندارم... راستش مو... »

و آب دهانش را قورت داد. به لکنت افتادنش او را هم کلافه کرده بود. چطور می توانست به راحله بگوید بندبند وجودش در عطش بدست آوردن او می سوزد. آه بلندی کشید و سر به زیر انداخت.

ناگهان صدای بیرون آمدن چیزی از آب نگاه هر دو را به آن نقطه خیره کرد. سر نظیر از آب بیرون آمد. کوشید راحله را صدا بزند اما صدایی از گلوی بیرون نمی آمد. ناگهان عماد را دید که کنار راحله نشسته... نظیر انسان نبود. تجربه ی زیادی از زندگی انسان ها نداشت ولی چیزی در نگاه عماد موج می زد که به او می فهماند راحله برای همیشه به او تعلق دارد. زوزه ی خفیفی از گلوی نظیر بیرون آمد و سعی کرد چهره ی راحله را برای همیشه به خاطر بسپارد. غمی در وجودش موج می زد. دهانش تکانی خورد. صدایی که از آن بیرون آمد به

هیچ چیز شباهت نداشت ولی راحله حس کرد او را صدا می زند.
راحله فریاد زد:

« ممنون... به خاطر همه چیز... »

سر نظیر قبل از فرو رفتن لحظه ای مکث کرد. اگر راحله نزدیک تر بود می توانست تصویر خود را در چشمان نظیر ببیند و هیولای آب کاملاً فرو رفت.

« فکر می کنی این راز بازم مخفی بمونه؟ »

عماد نگاهش را به نقطه ای که نظیر فرو رفته بود، دوخت.

« مخفی هم نمونه مهم نیست... همون اندازه که باور کردنش
سخته کافیه. »

هر دو از جا بلند شدند.

راحله شمرده شمرده گفت:

« اون چیزی که... در مورد... در مورد عروسی کردن گفتم...
فکر می کنی فایده داره؟ »

چشمان عماد برق زد.

« ها اگه... اگه عروسی کنیم شیخ کوتاه می یاد... چون اون
موقع مو هم مجبور می شم همراهت برم... شیخ طاقت کم شدن
مردای طایفه اش رو نداره »

هر دو به راه افتادند. راحله با شیطنت پرسید:

« پس نگاه اون روز مو خونه خرابت کرد؟ »

عماد قرمز شد و سر به زیر انداخت. اما شیطنت راحله گل
کرده بود.

« پس اون روز برای اولین بار قلبت لرزید. بدون مو چی می
شی؟ »

عماد آهسته گفت:

« دیوونه می شم. »

و نگاهش را با احتیاط از زمین بلند کرد و به راحله دوخت.
نه اشتباه نمی کرد. نگاه راحله گرم بود و مهربان.

دو طرف سر راحله را گرفت و بوسه ی ملایمی بر پیشانی اش
نشانده. آنقدر با احتیاط که گویی وحشت از ترک خوردن شکستنی
نفیسی داشته باشد. گرمای ملایمی صورت راحله را پر کرد. سر
به زیر انداخته بود ولی قلبش به شدت می زد. عماد یکباره
تمام قلبش را پر کرده بود. تمام تمامش را...

کمی آن طرف تر آب قسمتی از شط پریشان شده. لحظه ای سر
نظیر بیرون آمد و خیلی زود داخل رفت.

پایان.

پاییز ۹۳